

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دتر ششم

فهرست مطالب

| | | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------|
| عبدالغوث و پریان ۹۳ | احد کفتن بلال ۲۹ | سر آغاز ۱ |
| درویش و امداد و محتسب تبریز . . . ۹۵ | پنجمبر و حلال ۳۶ | ارزش همت آدمی ۴ |
| حضر و کرفتن قلعه ۱۰۶ | سیلی رنجور بر صوفی ۳۹ | قنّه اختیار ۶ |
| خوارزمشاه و اسب نادر ۱۰۹ | سلطان محمود و غلام هندو . . . ۴۸ | زکس چیری خواه ۷ |
| یاری خواستن یوسف ۱۱۴ | حسرت مردگان ۵۱ | دزد آتش کش ۸ |
| چشمه درون ۱۱۶ | ترک و خطا ۵۳ | سبب مریت ایاز ۱۰ |
| صدر جهان و دانشمند درویش . . . ۱۱۸ | صدر در گنج کار یا فراق یار . . . ۵۷ | مرغ زیرک و صیاد ۱۳ |
| عشق امرء القیس ۱۲۱ | عارف و پیر ۵۸ | دزد قوچ ۱۹ |
| خواب دیدن گنج ۱۲۴ | فقیر و گنج نامه ۵۹ | پاسبان و دزدان ۲۰ |
| سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن ۱۲۹ | مرید شیخ حسن خرقانی ۶۶ | معشوق و عاشق خفته ۲۱ |
| درویش گمنام ۱۳۱ | سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود . ۶۹ | مردن پیش از مرگ ۲۳ |
| مولا علی ۱۳۲ | اشتر و گاو و قوچ ۷۲ | مورد در خر منگاه ۲۵ |
| پرورش نمرود ۱۳۳ | شهریار و حوب زنان ۷۳ | مطرب سحری زن ۲۷ |
| کرامات شیخ شبیان ۱۳۵ | شاه ترمذ و دلگک ۷۴ | |
| درهوش ربا ۱۳۶ | موش و خنجر ۸۰ | |
| کودک و خیال سگمین ۱۶۱ | تقد و نیه صوفی ۸۶ | |
| وصیت پیر ۱۶۲ | شب دزدان و سلطان محمود . . . ۸۷ | |
| | گاو بحری و کوهر ۹۲ | |

سرآغاز

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ای حیات دل حسام الدین بسی | میل می جو شنبه قسم سادی |
| گشت از جذب چو تو علامه ای | در جهان کردن حسامی نامه ای |
| پیش کش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام شتوی |
| راز جز بارازدان انبار نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست |
| لیک دعوت واردست از کردگار | باقول و ناقول او را چه کار؟ |
| نوح نه صد سال دعوت می نمود | دم به دم انکار قوش می فرود |
| بیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ | بیچ اندر غار خاموشی خزید؟ |
| گفت از بانگ و علایای گمان | بیچ واکر دوز را بی کاروان؟ |
| یاشب مهتاب از غوغای سگ | سست کرد و بدر را در سیر تک؟ |
| مه فشانند نور و سگ عمو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند |
| چونکه نگذار دسک آن نعره ستم | من مهم سیران خود را چون حلم؟ |
| چونکه سرکه سرگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود |
| قمر سرکه، لطف همچون انگبین | کین دو باشد رکن هرا سکنجین |
| انگبین گر پای کم آرد ز خل | آید آن انگنجین اندر خل |
| قوم بروی سرکه های ریختند | نوح را دیافزون می ریخت قند |
| قند او را بُد مدد از بحر خود | پس ز سرکه ابل عالم می فرود |
| زاغ در ز نعره ز اغان زند | بلبل از آواز خوش کی کم کند؟ |
| پس خریدارست هر یک را جدا | اندرین بازار به نفعش مایشا |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نُقل خارستان غذای آتش است | بوی گل قوت دماغ سرخوش است |
| زهرها هر چند زهری می‌کنند | زود تریاقتشان بر می‌کنند |
| این جهان جنگست گل چون بگری | دزه با دزه چودین با کافری |
| دزه ای کان محو شد در آفتاب | جنگ او بیرون شد از وصف و حساب |
| رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه؟ از انا الیه راجعون |
| جنگ ما و صلح مادر نور عین | نیست از ما هست بین اصبعین |
| این جهان زین جنگ قایم می‌بود | در عناصر در نگر تا حل شود |
| چار عنصر چار استون قویست | که بدیشان سقف دنیا مستویست |
| هر ستونی اسکننده آن دگر | استن آب اسکننده آن شرر |
| پس بنای خلق بر اضداد بود | لاجرم ما جنگیم از ضر و سود |
| هست احوالم خلاف همدگر | هر یکی با هم مخالف در اثر |
| چونکه هر دم راه خود را می‌زنم | بادگر کس سازگاری چون کنم؟ |
| موج لشکرهای احوالم بین | هر یکی با دیگری در جنگ و کین |
| می‌نگرد خود چنین جنگ کران | پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟ |
| یا مگر زین جنگ حقت و اخرد | در جهان صلح یک رنگت برد |
| آن جهان جز باقی و آباد نیست | ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست |
| نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر | که نباشد شمس و ضدش ز مهریر |
| هست بی رنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها |
| آن جهانست اصل این پرغم و شاق | وصل باشد اصل هر هجر و فراق |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| خوی او این نیست خوی کبریاست | کوهر جان چون ورامی فصلهاست |
| چون نبی که جنگ او بهر خداست | جنگها بین کان اصول صلحهاست |
| شرح این غالب نکلند در دهن | غالبست و چیرد هر دو جهان |
| هم ز قدر مثنوی توان برید | آب حیون را اگر نتوان کشید |
| فرجه ای کن در جزیره شتوی | گر شدی عطشان بحر معنوی |
| شتوی را معنوی بینی و بس | فرجه کن چندانکه اندر هر نفس |
| آب یک رنگی خود پیدا کند | باد، که راز آب جو چون واکند |
| آن همه بگذارد و دریا شود | چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود |
| هر سه جان کردند اندر انتها | حرف کو و حرف نوش و حرفها |
| ساده کردند از صور کردند خاک | نان دهنده و نان ستان و نان پاک |
| هر که گوید شد تو گویش نه شد | خاک شد صورت ولی معنی نشد |
| خلق، صورت، امر، جان، راکب بر آن | پس له الخلق وله الامرش بدان |
| جسم بردگاه و جان در بارگاه | راکب و مرکوب در فرمان شاه |
| از درخت بخت او روید حیات | هر جامدی که کند رود نبات |
| خضر و ار از چشمه حیوان خورد | هر نباتی کان به جان رو آورد |
| رخت را در عمر بی پایان نهد | باز جان چون رو سوی جانان نهد |

ارزش همت آدمی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| مرغ با برمی پرد تا آشیان | پر مردم همت ای مردمان |
| عاشقی که آلوده شد در خیر و شر | خیر و شر مگر تو در همت نگر |
| باز اگر باشد سپید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر |
| ور بود بخدی و میل او به شاه | او سر باز ست مگر در کلاه |
| آدمی بر قد یک طشت خمیر | بر فزود از آسمان و از اشیر |
| بچ کرمنا شنید این آسمان؟ | که شنید این آدمی پرغان |
| بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | خوبی و عقل و عبارات و هوس؟ |
| جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر |
| چون سروایت جان نخرست | هر که او آگاه تر با جان ترست |
| روح را تاثیر، آگاهی بود | هر که را این میش الّهی بود |
| سردیگر هست، کو گوش دگر؟ | طوطی کو مستعد آن شکر؟ |
| از خر عیسی درینش نیست قد | لیک خر آید به خلقت که پسند |
| قد خر را گر طرب انگینختی | پیش خر قطار شکر ریختی |
| معنی نختم علی افواههم | این شناس اینست رهرو را مهم |
| تا ز راه خاتم پیغامبران | بوک بر خیزد ز لب ختم کران |
| به این خاتم شدست او که به خود | مثل او نه بود و نه خواهند بود |
| چونکه در صنعت برد استاد دست | نه تو کو بی ختم صنعت برتوست؟ |
| صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدم و دور فرزندان او |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش |
| گر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و گل نسل وی اند |
| شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که جوشد هم مل است |
| گر ز مغرب برزند خورشید سر | عین خورشیدست نه چیز دیگر |
| عیب چینان را ازین دم کوردار | هم به ستاری خودای کردگار |
| گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته ام من ز آفتاب بی مثال |

قصهٔ اختیار

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث |
| من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار | زین کسین فریاد کرد از اختیار |
| که ای خداوند کریم و بردبار | ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار |
| جذب یک راهمه صراط المستقیم | به ز دوراهه تردد ای کریم |
| زین دوره کرچه همه مقصد توی | لیک خود جان کندن آمد این دوی |
| زین دوره کرچه به جز تو غم نیست | لیک هرگز رزم، همچون بزم نیست |
| هم از آنجا کسین تردد دادیم | بی تردد کن مرا هم از کرم |
| اشتری ام لاغری و پشت ریش | ز اختیار، همچو پالان نخل خویش |
| این کثاوه که شود این سوکران | آن کثاوه که شود آن سوکشان |
| بغلن از من حل ناهموار را | تا بنیم روضهٔ ابرار را |
| جمله دانسته که این هستی فح است | فکر و ذکر اختیاری دوزخ است |
| می گیرند از خودی در یخودی | یابه مستی یابه شغل ای ممتدی |
| هیچ کس را تا نکرد دوا و فنا | نیست ره در بارگاه کبریا |
| چیت معراج فلک؟ این نیستی | عاشقان را ندهب و دین نیستی |

زکس چنیری مخواه

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| گفت پنمبر که جنت ازاله | کر، بی خواهی زکس چنیری مخواه |
| چون خواهی من کفیلیم مرتورا | جنت الماوی و دیدار خدا |
| آن صحابی زین کفالت شد عیار | تا یکی روزی که گشته بد سوار |
| تازیانه از کفش افتاد راست | خود فرو آمد زکس آن را نخواست |
| آنکه از دوش نیاید بیچ بد | داندوبی خواهی خود می دهد |
| وربه امر حق بخوایی آن رواست | آنچنان خواهی طریق انبیاست |
| بد نماذ چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست |

دزد آتش کُش

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شرفه‌ای بشید در شب معتمد | بر گرفت آتش ز زنگ آتش زند |
| دزد آمد آن زمان پیش نشست | چون گرفت آن سوخته می کرد پست |
| می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا |
| خواجہ می پنداشت کز خود می مُرد | این نمی دید او که دزدش می کُشد |
| خواجہ گفت این سوخته نمناک بود | می مُرد استاره از تریش زود |
| بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می ندید آتش کُشی را پیش خویش |
| این چنین آتش کُشی اندر دلش | دیدہ کافر نبیند از عیش |
| چون نمی داند دل داننده‌ای | ہست با کردندہ کردانندہ‌ای؟ |
| چون نمی گوئی کہ روز و شب بہ خود | بی خداوندی کی آید؟ کی رود؟ |
| کرد معقولات می کردی بہین | این چنین بی عقلی خود ای مہین |
| حانہ با بنا بود معقول تر | یا کہ بی بنا؟ بگو ای کم ہنر |
| خط با کاتب بود معقول تر | یا کہ بی کاتب؟ میندیش ای پسر |
| جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتبی؟ ای مہتم |
| شمع روشن بی ز کیرانندہ‌ای | یا بہ کیرانندہ داندہ‌ای؟ |
| پس چو دانستی کہ قہرت می کند | بر سرت دہوس محنت می زند |
| پس بکن دفعش چو نمرودی بہ جنگ | سوی او کش در ہوا تیری خدنگ |
| ہچو اساہ مغول بر آسمان | تیر می انداز دفع نزع جان |
| آرزو جستن بود بکمر یختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دگر نزار دامهاروی آرزو | این جهان دامت و دانه آرزو |
| چون شدی در ضد آن دیدی فساد | چون چنین رفقی بیدی صد کشاد |
| کر چه مفتیان برون گوید خطوب | پس سیمبر گفت استغوا القلوب |
| آزمودی که چنین می بایدش | آرزو بگذار تا رحم آیدش |
| تا روی از جس او در گلشنش | چون نتانی جست پس خدمت کنش |
| داد می بینی و داور ای غوی | دم به دم چون تو مراقب می شوی |
| کار خود را کی گذارد آفتاب؟ | وربندی چشم خود را ز احتجاب |

سبب مرثت ایاز

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند |
| کین ایاز تو نذر دسی خرد | جاکی سی امیر او چون خورد؟ |
| شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کستان صید گیر |
| کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را برو ای مؤتلف |
| رو پرس آن کاروان را بر رصد | کز کد این شهر اندر می رسد؟ |
| رفت و پرسید و بیامد که زری | گفت غمزش تا کجا؟ دماندوی |
| دیگری را گفت روای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا؟ |
| رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست مان؟ ای مؤتمن |
| ماند حیران گفت با میری دگر | که برو و پرس رخت آن نفر |
| باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسه های رازی است |
| گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟ | ماند حیران آن امیر سست پی |
| همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کروفر |
| گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را |
| که پرس از کاروان تا از کجاست | او بر رفت این جلد و ابرید راست |
| بی وصیت بی اشارت یک به یک | حالشان دریافت بی ریوی و شک |
| هر چه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام |
| پس بگفتند آن امیران کین فنیست | از عنایت هاش، کار جلد نیست |
| قسمت حقست مہ را روی نغز | داودہ بجست گل را روی نغز |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد | ریع تقصیرست و دخل اجتهاد |
| ورنه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا نفسنا؟ |
| خود بگفتی کین گناه از نفس بود | چون قضا این بود حرم ما چه سود؟ |
| همچو ابلیسی که گفت اغوی تنی | تو شکستی جام و مار امی زنی؟ |
| بل قضا حقست و جده بنده حق | هین مباش اعر و چو ابلیس خلق |
| در تردد مانده ایم اندر دو کار | این تردد کی بود بی اختیار؟ |
| این کنم یا آن کنم او کی کود | که دو دست و پای او بسته بود؟ |
| هیچ باشد این تردد بر سرم | که روم در بحر یا بالای سرم؟ |
| پس تردد را باید قدرتی | ورنه آن خنده بود بر سبلی |
| بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نبی بردی گران؟ |
| خون کند زید و قضا او به عمر؟ | می خورد عمر و بر احمد حد خمر؟ |
| کرد خود بر کرد و جرم خود بین | جنش از خود بین و از سایه مهین |
| چون عمل خوردی نیاید تب به غیر | مزد روز تو نیاید شب به غیر |
| در چه کردی جمدگان و اتو نکشت؟ | تو چه کاریدی که نماند ریع کشت؟ |
| فعل تو که زاید از جان و تنست | همچو فرزندت بکسیر دامنست |
| تا تو عالم باشی و عادل، قضا | نامناسب چون دهد داد و سزا؟ |
| چونکه حاکم این کند اندر کزین | چون کند حکم احکم این حاکمین؟ |
| چون بجاری جو نروید غیر جو | قرض تو کردی ز که خواهی کرو؟ |
| جرم خود را بر کسی دیگر من | هوش و کوش خود بدین پاداش ده |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | باجزا و عدل حق کن آشتی |
| رنج را باشد سبب بد کردنی | بد ز فعل خود شناس از بخت نی |
| متمم کن نفس خود را ای فقی | متمم کم کن جزای عدل را |
| توبه کن مردانه سر آور به ره | که فغن یعل بمقالیره |
| در فسون نفس کم شو غره ای | که آفتاب حق پوشد ذره ای |
| هست این ذرات جسمی ای مفید | پیش این خورشید جمانی پدید |
| هست ذرات خواطر و افکار | پیش خورشید حقایق آشکار |

مرغ زیرک و صیاد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| رفت مرغی در میان مرغزار | بود آنجادام از بهر شکار |
| دانه خندی نهاده بر زمین | و آن صیاد آنجا نشسته در کمین |
| خوشتن پیچیده در برگ و گیاه | تا در اقد صید سچاره ز راه |
| مرغک آمد سوی او از ناشناخت | پس طوفانی کرد و پیش مرد تاخت |
| گفت او را کیتی تو سبز پوش؟ | در بیابان در میان این و حوش |
| گفت مرد زاهدم من مقطع | با گیاهی گشتم اینجا مقطع |
| زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش | ز آنکه می دیدم اجل را پیش خویش |
| مرگ بمسایه مرا و اعط شده | کسب و دکان مرا برهم زده |
| چون به آخر فرد خواهم ماندن | خونباید کرد با هر مرد و وزن |
| رو بخوام کرد آخر در محد | آن به آید که کنم خوابا حد |
| ای به زربفت و کمر آموخته | آخر ست جامه نادوخته |
| کو دکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشتانان سوی خانه می کشند |
| شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناله قبا و کنش برد |
| آن چنان کرم او به بازی در فقاد | کان کلاه و پیرین رقتش زیاد |
| شد شب و بازی او شد بی مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود |
| نی شنیدی انما الدنیا لعب؟ | با دو ادوی رخت و گشتی مرتعب |
| پیش از آنکه شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفت و گو |
| من به صحرا خلوتی بگزیده ام | خلق را من دزد جامه دیده ام |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نیم عمر از غصه های دشمنان | نیم عمر از آرزوی دلستان |
| غرق بازی گشته ما چون طفل خرد | جبه را برد آن، کله را این ببرد |
| جامه ها از دزدستان باز پس | هین سوار توبه شو، در دزد رس |
| بر فلک تازد به یک سخط ز پست | مرکب توبه عجایب مرکست |
| کو بدزدید آن قیامت را نهان | لیک مرکب را نگه می دار از آن |
| پاس دار این مرکبت را دم به دم | تا نذرد و مرکبت را نیز بهم |
| دین احمد را تره ب نیک نیست | مرغ کفتش خواهی در خلوت مایست |
| بدعتی چون در کرفتی؟ ای فضول | از تره ب نهی کرد دست آن رسول |
| امر معروف و ز مکر احترام | جمعه شریعت و جماعت در نماز |
| منفعت دادن به خلاقان، همچو ابر | رنج بدخویان کشیدن زیر صبر |
| سنت احمد مهمل محکوم باش | در میان امت مرحوم باش |
| پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ | گفت عقل هر که را نبود رسوخ |
| که کلوخ و سنگ او را صاحبست | هر که با این قوم باشد را بست |
| زین کلوخان صد هزار آفت رسد | خود کلوخ و سنگ کس را ره نرزد |
| کین چنین رخن میان ره بود | گفت مرغش پس جهاد آنکه بود |
| بر ره ناآمن آید شیر مرد | از برای حفظ و یاری و نبرد |
| که مسافر سمره اعدا شود | غرق مردی آنگهی پیدا شود |
| امت او صفدر اند و فحول | چون نبی سیف بود دست آن رسول |
| مصلحت در دین عیسی غار و کوه | مصلحت در دین با جنک و سگوه |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| گفت آری کر بودیاری و زور | تابه قوت برزند بر شر و شور |
| چون نباشد قوتی پر سیریه | در فرار لایطاق آسان بج |
| گفت صدق دل بیاید کار را | ورنه یاران کم نیاید یار را |
| یار شو تا یار بنی بی عدد | ز آنکه بی یاران بانی بی مدد |
| دیو گر گشت و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی |
| گرک اغلب آنکسی گیر بود | کز ربه شکیک به خود تنهارود |
| آنکه سنت یا جماعت ترک کرد | در چنین مسعنه خون خویش خورد؟ |
| هست سنت ره، جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق |
| همری نه کو بود خصم خرد | فرستی جوید که جامه تو برد |
| یا بود اشتردلی چون دید ترس | کوید او به رجوع از راه درس |
| یار را ترسان کند ز اشتردلی | این چنین همره عددان نه ولی |
| راه دین زان رو پر از شور و شرسرست | که نه راه هر مخثث کو هرست |
| راه چه بود؟ پر نشان پایها | یار چه بود؟ نردبان رایها |
| گیرم آن گر گشت نیاید ز احتیاط | بی ز جمعیت نیایی آن نشاط |
| آنکه تنها در هی او خوش رود | بار فغان سیر او صد تو شود |
| آنکه تنها خوش رود اندر رصد | بار فغان بی گمان خوشتر رود |
| هر بنی اندرین راه درست | مختره نمود و همراهان بحست |
| کر نباشد یاری دیوارها | کی بر آید خانه و انبارها؟ |
| هر کی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا؟ |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| کمی نقد بر روی کاغذ مار قم؟ | گر نباشد یاری حبر و قلم |
| پس نتایج شد ز جمعیت پدید | حق زهر جنسی چو زو جن آفرید |
| بخشان شدند درین معنی دواز | او بگفت و او بگفت از اشتهار از |
| ما جرار اموجز و کوتاه کن | مثنوی را چاکب و دخواه کن |
| گفت امانت از یتیم بی وصیت | بعد از آن گفتش که گندم آن کیست |
| ز آنکه پندارند ما را مؤتمن | مال ایام است امانت پیش من |
| هست مردار این زمان بر من حلال | گفت من مضطرم و مجروح حال |
| ای امین و پارسا و محترم | هین به دستوری ازین گندم خورم |
| بی ضرورت گر خوری مجرم شوی | گفت مفتی ضرورت هم توی |
| ور خوری باری ضمان آن بده | ور ضرورت هست هم بر سیر به |
| تو سنش سربستد از جذب عنان | مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان |
| چند او یاسین و الانعام خواند | چون بخورد آن گندم اندر فسخ بماند |
| پیش از آن بایست این دو دسیاه | بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟ |
| آن زمان می گو که ای فریادس | آن زمان که حرص جنید و هوس |
| آن زمان بایست یاسین خواندن | آن زمان که دیومی شد راضی |
| آن زمان چوبک بزن ای پاسبان | پیش از آنک استگه کرد و کاروان |
| که فسون زاهدان را بشنود | گفت آن مرغ این سزای او بود |
| کو خورد مال یتیمان از کزاف | گفت زاهدانه، سزای آن نشاف |
| کس فسخ و صیاد لرزان شد ز درد | بعد از آن نوحه گری آغاز کرد |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کز تاتاقضای دل پشتم شکست | بر سرم جانایمی مال دست |
| زیر دست تو سرم را راحتی است | دست تو دشکر بخشی آیتی است |
| سایه خود از سرم برمدار | بی قرارم بی قرارم بی قرار |
| خواهبا سیر ارشد از چشم من | در غمت، ای رشک سرو و یاسمن |
| گر نیم لایق، چه باشد کردی | ناسناری را پرسی در غمی؟ |
| جان من بستان تو ای جان را اصول | زانکه بی تو کشته ام از جان ملول |
| عاشقم من برفن دیوانگی | سیرم از فرسنگی و فرزانگی |
| ای رفیقان راه را بست یار | آهوی لنگیم و او شیرینکار |
| جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟ | در کف شیر ز خون خواره ای |
| او ندارد خواب و خور چون آفتاب | روهارامی کند بی خورد و خواب |
| که بیامن باش یا هم خوی من | تا بسینی در تجلی روی من |
| ورنیدی چون چنین شیداشدی؟ | حاک بودی طالب احیاشدی |
| گر ز بی سویت ندادست او علف | چشم جانت چون باندست آن طرف؟ |
| گربه بر سوراخ زان شد معطف | که از آن سوراخ او شد معطف |
| گربه دیگر همی کرد به بام | کز شکار مرغ یابید او طعام |
| آن یکی را قبله شد جولا همی | و آن یکی حارس برای جاگی |
| وان یکی بی کار و رودر لامکان | که از آن سودا دیش تو قوت جان |
| کار او دارد که حق را شد میرد | بهر کار او ز هر کاری برید |
| دیگران چون کو دکان این روز چند | تا شب تر حال بازی می کنند |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| رو بخپ ای جان که نگذاریم ما | که کسی از خواب بجماند تورا |
| هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب | همچو تشنه که شنود او بانک آب |
| بانک آجم من به گوش تشنگان | همچو باران می رسم از آسمان |
| برج ای عاشق بر آور اضطراب | بانک آب و تشنه و آنگاه خواب؟ |

دزد قوچ

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن کی قوچ داشت از پس می کشید | دزد قوچ را برد جیش را برید |
| چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا باید کان قوچ برده کجاست |
| بر سر چاهی بید آن دزد را | که فغان می کرد کای و او یلنا |
| گفت نالان از چه ای ای اوستاد؟ | گفت همیان زرم در چه فتاد |
| کر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدیم مر تو را باد نخوشی |
| خمس صد دینار بستنی به دست | گفت او خود این بهای ده قحست |
| کردی بر بسته شد، ده در کشاد | کر قچی شد، حق عوض اشتهر باد |
| جامه با بر کند و اندر چاه رفت | جامه با را برد هم آن دزد، تفت |
| حازمی باید که ره تاده برد | حزم نبود، طمع طاعون آورد |
| او کی دزدست فتنه سیرتی | چون خیال او را به هر دم صورتی |
| کس نداند مگر او الا خدا | در خدا بگریز و آره زان دغا |

پاسبان و دزدان

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| پاسبانی خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر حاکی فشرود |
| روز شد بیدار شد آن کاروان | دید زفته رخت و سیم و اشتران |
| پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو؟ |
| گفت دزدان آمدند از نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب |
| قوم گفتندش که ای چو تل ریک | پس چه می کردی کی ای مرد ریک؟ |
| گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و باشجاعت با شکوه |
| گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره ای زن کای کریمان برجمید |
| گفت آن دم کار دهنم و تیغ | که خمش، ورنه کشیت بی دینغ |
| آن زمان از ترس بستم من دنان | این زمان بهیهای و فریاد و فغان |
| آن زمان بست آن دم که دم زخم | این زمان چندانکه خواهی بی کنم |
| چونکه عمرت برد و یو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه |
| گر چه باشد بی نمک اکنون خنین | هست غفلت بی نمک تر زان یقین |
| همچنین هم بی نمک می نال نیز | که دلیلان را نظر کن ای عزیز |

معشوق و عاشق خفته

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عاشقی بودست در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش |
| سالها در بند وصل ماه خود | شاهمات و مات شاهنشاه خود |
| عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود |
| گفت روزی یار او که امشب بیا | که بختم از پی تو بویا |
| در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب |
| شب در آن حجره نشست آن کردار | بر امید وعده آن یار غار |
| بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او |
| عاشق خود را فاده خفته دید | انگی از آستین او دید |
| کردگانی چرخش اندر چسب کرد | که تو طفلی کسیر این می باز کرد |
| چون سحر از خواب عاشق بر جمید | آستین و کردگان را بید |
| گفت شاه ماهمه صدق و وفاست | آنچه برامی رسد آن هم زماست |
| هرچه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست |
| هین بنه برپایم آن زنجیر را | که دیدم سلسله تدبیر را |
| غیر آن جعد نگار مقبلم | کرد و صد زنجیر آری بکسلم |
| تا نوزم کی خنک کرد دوش | ای دل ما خاندان و منزلش |
| خانه خود را همی سوزی بوز | کیست آن کس کو بگوید لبخوز؟ |
| خوش بوز این خانه را ای شیر مست | خانه عاشق چنین اولیترست |
| بعد ازین این سوز را قبله کنم | ز آنکه شمع من به سوزش روشنم |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یک شبی بر کوی بی خوابان گذر | خواب را بگذار امشب ای پدر |
| همچو پروانه به وصلت گشته اند | بکمر اینهار که مجنون گشته اند |
| از دمی گشت کوی حلق عشق | بکمر این کشتی حلقان غرق عشق |
| عقل همچون کوه را او کمر با | از دمی ناپدید لر با |
| طلعه مار را به سخت اندر آب جو | عقل هر عطار کاکه شد ازو |

مردن پیش از مرگ

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| جان بسی کندی و اندر پرده ای | ز آنکه مردن اصل بدناورده ای |
| تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی به بام |
| چون ز صد پایہ دو پایہ کم بود | بام را کوشندہ نامحرم بود |
| چون رسن یک کز ز صد کز کم بود | آب اندر دلو از چہ کی رود؟ |
| چون نمدی گشت جان کندن دراز | مات شود صبح ای شمع طراز |
| تا نکشند اختران مانہان | و آنکہ پنهانست خورشید جہان |
| کر ز بر خود زن، منی در ہم شکن | ز آنکہ پنبہ کوش آمد چشم تن |
| کر ز بر خود می زنی خود ای دنی | عکس تو ست اندر فہالم این منی |
| عکس خود در صورت من دیدہ ای | در قتال خویش بر جوشیدہ ای |
| ہمو آن شیریں کہ در چہ شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او |
| بی حجابت باید آن ای ذو لباب | مرگ را بکزین و بردان حجاب |
| نہ چنان مرگی کہ در کوری روی | مرگ تبدیلی کہ در نوری روی |
| مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد | رومی شد صبغت ز نکلی سترد |
| خاک زر شد، ہیئت خاکی ماند | غم فرح شد، خار غمناکی ماند |
| مصطفی زین گفت کای اسرار جو | مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو؟ |
| می رود چون زندگان بر خاکدان | مردہ و جانش شدہ بر آسمان |
| جانش را این دم بہ بالا مسکنیست | کر بمیرد روح او را نقل نیست |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| زآنکه پیش از مرگ او کرد دست نقل | این به مردن فهم آید نه به عقل |
| نقل باشد نه چون نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام |
| پس محمد صد قیامت بود نقد | زآنکه حل شد در فحای حل و عقد |
| زاده ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان |
| ز و قیامت را همی پرسیده اند | ای قیامت تا قیامت راه چند؟ |
| بازبان حال می گفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی؟ |
| به این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت یا کرام |
| هم چنانکه مرده ام من قبل موت | زان طرف آورده ام این صیت و صوت |
| پس قیامت شو قیامت را بین | دیدن هر چیز را شتر طست این |
| تا نکردی او ندانی اش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام |
| عقل کردی عقل را دانی کمال | عشق کردی عشق را دانی ذوال |
| و ر غرضها زین نظر کرد و حجاب | این غرضها را برون افکن ز حجب |
| پس تضرع کن که ای هادی زیست | باز بودم بسته گشتم این ز چیست |
| از نصیحتهای تو کر بوده ام | بت شکن دعوی و بت کر بوده ام |
| یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ؟ | مرگ مانند خزان، تو اصل برگ |
| سایه این مرگ طلبک می زند | کوش تو بگیاه جنبش می کند |
| کوید اندر نزع از جان، آه، مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ |
| در دقایق خویش را در بافتی | رمز مردن این زمان در یافتی |

مور در خر مسگاه

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| مور بردانه بدان لرزان شود | که ز خر منهای خوش اعی بود |
| می کشد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی بیند چنان چاش کریم |
| صاحب خر من، همی گوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی، |
| تو ز خر منهای ما آن دیده ای | که در آن دانه به جان پیچیده ای |
| ای به صورت ذره کیوان را بین | مور لنگی رو سلیمان را بین |
| تو نه ای این جسم تو آن دیده ای | واری از جسم کر جان دیده ای |
| آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست | هر چه چشمش دیده است آن خیر اوست |
| کوه را غرقه کند یک خم زخم | منفذش چون باز باشد سوی یم |
| چون به دیار راه شد از جان خم | خم با حیون بر آرد اشلتم |
| زان سبب قل گفته دریا بود | هر چه نطق احمدی گویا بود |
| جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه |
| از کجا جویم علم؟ از ترک علم | از کجا جویم سلم؟ از ترک سلم |
| از کجا جویم هست؟ از ترک هست | از کجا جویم سیب؟ از ترک دست |
| هم توانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین |
| دیده ای کو از عدم آمد پدید | ذات، مستی را همه معدوم دید |
| این جهان منظم محشر شود | گرد و دیده مبدل و انور شود |
| زان نماید این حقایق ناتمام | که برین خلمان بود فشمش حرام |
| نعمت جنت خوش بر دوزخی | شد محرم، گر چه حق آمد سخی |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| مرثا را نیز در سوداگری | دست کی جند چو نبود مشتری؟ |
| کی نظاره اہل بخردین بود؟ | آن نظارہ کول کردیدن بود |
| پرس پرسان کنین بہ چند و آن بہ چند | از پی تعبیر وقت و ریش خند |
| از ملولی کالہ می خواہد ز تو | نیست آن کس مشتری و کالہ جو |
| کالہ را صدا بردید و باز داد | جامہ کی سیمود او؟ سیمود باد |
| در تجارت نیستش سرمایہ ای | پس چہ شخص زشت او، چہ سایہ ای |
| مایہ در بازار این دنیا ز رست | مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست |
| ہر کہ اولی مایہ ای بازار رفت | عمر رفت و باز گشت او خام تفت |
| ہی کجا بودی برادر؟ ہیچ جا | ہی چہ پختی بہر خوردن؟ ہیچ با |
| مشتری شوتا بجند دست من | لعل زاید معدن آبست من |
| مشتری کر چہ کہ سست و بار دست | دعوت دین کن کہ دعوت واردست |
| باز پران کن حمام روح کیر | در رہ دعوت طریق نوح کیر |
| خدمتی می کن برای کردگار | باقبول ورد خلعت چہ کار؟ |

مطرب سحری زن

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آن یکی می زد سحری بردی | در گهی بود و رواق مہتری |
| نیم شب می زد سحری را بہ جد | گفت اورا قایلی کای مستد |
| اولاً وقت سحر زن این سحر | نیم شب بود کہ این شر و شور |
| دیگر آنکہ فہم کن ای بوالہوس | کہ دین خانہ درون، خود ہست کس؟ |
| کس در نجاست جز دیو و پری | روزگار خود چہ یاوہ می بری؟ |
| بہر کوشی می زنی دف، کوش کو؟ | ہوش باید تابدا ند، ہوش کو؟ |
| گفت گفتی بشنوا ز چاکر جواب | تانانی در تحیر و اضطراب |
| گر چہ ہست این دم بر تو نیم شب | نزد من نزدیک شد صبح طرب |
| پیش تو خوست آب رود نیل | نزد من خون نیست آب است ای نیل |
| در حق تو آہن است آن و رخام | پیش داود نبی موم است و رام |
| پیش تو کہ بس کرانست و جامد | مطربست او پیش داود اوستاد |
| جلہ اجزای جہان پیش عوام | مردہ و پیش خدا دانا و رام |
| آنچہ گفتی کا ندین خانہ و سرا | نست کس، چون می زنی این طبل را، |
| بہر حق این خلق ز رہا می دہند | صدا اساس خیر و مسجد می نہند |
| مال و تن در راہ حج دور دست | خوش ہی بازند چون عشاق مست |
| بیچ می گویند کان خانہ تہی است؟ | بلکہ صاحب خانہ جان محتبی است |
| پر ہی میند سرای دوست را | آنکہ از نور الہستش ضیا |
| بس سرای پر ز جمع و انہی | پیش چشم عاقبت مینان تہی |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تا بروید در زمان او پیش رو | هر که را خواهی تو در کعبه بخو |
| اوزیت الله کی خالی بود؟ | صورتی کو فاخر و عالی بود |
| باقی مردم برای احتیاج | او بود حاضر منزه از رتاج |
| بی ندایی می کنیم آخر چرا؟ | بیج می گویند کین لیکها |
| هست هر خط ندایی از احد | بلکه توفیقی که لیک آورد |
| بزم جان افتاد و خاکش کیما | من به بود انم که این قصر و سرا |
| تا بد بر کیماش می زخم | مس خود را بر طریق زیر و بم |
| در دُشانی و بخشایش بخور | تا بخشد زین چنین ضرب سحر |
| جان همی بازند بهر کردگار | خلق در صف قتال و کارزار |
| وان دگر در صابری یعقوب وار | آن کی اندر بلا ایوب وار |
| بهر حق از طمع جندی می کنند | صد هزاران خلق تشنه و مستمند |
| می زخم برد به امیدش سحر | من هم از بهر خداوند غفور |
| به زحق کی باشد ای دل مشتری؟ | مشتری خواهی که از وی زر بری |
| می دهد ملکی برون از و هم ما | می ستاند این پنج جسم فنا |
| می دهد کوثر که آرد قدر شک | می ستاند قطره چندی ز اشک |
| کننه با فروش و ملک تقدیر | هین دین بازار کرم بی نظیر |
| تا جبران انبیا را کن سند | و رتوراشکی و ریبه ره زند |

احد گفتن بلال

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تن فدای خاری کرد آن بلال | خواجہ اش می زد برای گوشمال |
| کہ چرا تو یاد احمد می کنی؟ | بندہ بد، منکر دین منی |
| می زد اندر آفتابش او بہ خار | او احد می گفت بہر افتخار |
| تاکہ صدیق آن طرف بر می گذشت | آن احد گفتن بہ گوش او برفت |
| چشم او پر آب شد دل پر غنا | زان احد می یافت بوی آشنا |
| بعد از آن خلوت بدیدش پند داد | کز جہودان خفیہ می دار اعتقاد |
| عالم السرست، پنهان دار کام | گفت کردم تو بہیشت ای ہام |
| روز دیگر از یکہ صدیق تفت | آن طرف از بہر کاری می برفت |
| باز احد بشدید و ضرب زخم خار | بر فروزید از دلش سوز و شرار |
| باز پندش داد باز او توبہ کرد | عشق آمد توبہ او را بخورد |
| توبہ کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبہ او بپیرار شد |
| فاش کرد اسپردن را در بلا | کای محمد ای حد و توبہ ہا |
| توبہ رازین پس زد دل بیرون کنم | از حیات خلد توبہ چون کنم |
| عشق تمارست و من مقہور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق |
| برک کاہم پیش تو ای تند باد | من چہ دانم کہ کجا خواہم فدا؟ |
| عاشقان دریل تند افتادہ اند | بر قضای عشق دل بہنادہ اند |
| باد سرگردان بین اندر خروش | پیش امرش موج دریابین بہ جوش |
| نعرہ مستان خوش می آیدم | تا بد جانا چنین می بایدم |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نک هلالی بابلالی یار شد | زخم خار اورا گل و گلزار شد |
| گر ز زخم خار تن غربال شد | جان و جسم گلشن اقبال شد |
| تن به پیش زخم خار آن جهود | جان من مست و خراب آن ودود |
| از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش جذالی جذا |
| چونکه صدیق از بلال دم دست | این شنید، از توبه او دست شست |
| بعد از آن صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال با وفا |
| کان فلک پیامی میمون بال چست | این زمان در عشق و اندر دام توست |
| باز سلطانست زان جعدان به رنج | در حدث مد فون شدست آن زفت گنج |
| جعدا بر باز استم می کنند | پرو بالش بی کنای می کنند |
| جرم او اینست کو باز ست و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟ |
| جعدا ویرانه باشد زاد و بود | هستشان بر باز زان خشم جهود |
| که چرامی یاد آری زان دیار؟ | یا ز قصر و ساعد آن شهر یار |
| دده جعدان فضولی می کنی؟ | قنه و تشویش در می اکلنی؟ |
| مسکن مارا که شد رشک اشیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر؟ |
| شید آوردی که تا جعدان ما | مر تو را سازند شاه و پیشوا |
| و هم و سودایی دریشان می تنی | نام این فردوس ویران می کنی؟ |
| بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات | که بگویی ترک شید و ترهات |
| پیش مشرق چار منخش می کنند | تن برهنه شخ خارش می زنند |
| از تنش صد جای خون بر می جمد | او احد می گوید و سر می نهد |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| سرسپوشان از جهودان لعین | پندادم که پنهان دار دین |
| تا در توبه برو بسته شد دست | عاشق است او را قیامت آمدست |
| عاشقی بر غیر او باشد مجاز | عشق ز اوصاف خدای بی نیاز |
| ظاهرش نور اندرون دود آمدست | ز آنکه آن حسن ز راندود آمدست |
| بفسرد عشق مجازی آن زمان | چون رود نور و شود پیدا دخان |
| وارود عکسش ز دیوار سیاه، | نور مه راجع شود هم سوی ماه |
| کرد و آن دیوار بی مه دیوار | پس بماند آب و گل بی آن نگار |
| باز گشت آن زربه کان خود نشست | قلب را که زر ز روی او بجست |
| زویه روتر بماند عاشقش | پس مس رسوا بماند دودوش |
| لاجرم هر روز باشد بیشتر | عشق مینایان بود بر کان زر |
| امر نور اوست خلقان چون طلال | عشق ربانیت خورشید کمال |
| گفت این بنده مرا را مشتریست | مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟ |
| در زیان و حیف ظاهر ننگم | هر بهاکه گوید او را می خرم |
| سخره خشم عدو الله شدست | کو اسیر الله فی الارض آمدست |
| اندرین من می شوم انباز تو | مصطفی گفتش که ای اقبال جو |
| مشتری شوق قبض کن از من شمن | تو و کیلم باش نمی بهر من |
| سوی خانه آن جهود بی امان | گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان |
| پس توان آسان خریدن ای پدر | گفت با خود کز کف طفلان گهر |
| می خرد با ملک دنیا دیو غول | عقل و ایمان را ازین طفلان گول |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| که خرد زیشان دو صد گلزار را | آشنخان زینت دهد مردار را |
| کز خسان صد کیسه براید به سحر | آشنخان مهتاب پیاید به سحر |
| پیش ایشان شمع دین افروختند | انبیایشان تاجری آموختند |
| انبیاء در نظرشان زشت کرد | دیو و غول ساحر از سحر و سبرد |
| تا چنین جوهر به خس بفروختند | دیده هاشان راه سحری دوختند |
| که کرامی کوهرست ای دوست جان | احسن التویم در والتین بخوان |
| من بسوزم هم بسوزد مستمع | گر بگویم قیمت این مستمع |
| رفت این صدیق سوی آن خزان | لب بیدایجاو خراین سومران |
| رفت بی خود در سرای آن جهود | حلقه دزد چو در را بر کشود |
| از دهنش بس کلام تلخ جست | بی خود و سرمست و پر آتش نشست |
| این چه جدست ای عدو روشنی | کین ولی الله را چون می زنی؟ |
| ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟ | گر تو را صد قیست اندر دین خود |
| ز ربه بتناش ای اکرام خو | گفت رحمت گر همی آید برو |
| بی مؤنوت حل نکردد مشکلات | از نش و آخر چومی سوزد دولت |
| بنده ای دارم تن اسپید و جهود | گفت صد خدمت کنم پانصد سجود |
| در عوض ده تن سیاه و دل نیر | تن سپید و دل سیاه، مستش بگیر |
| بود الحق سخت زیبا آن غلام | پس فرستاد و بیاورد آن هام |
| آن دل چون گش از جارف زود | آشنخان که ماند حیران آن جهود |
| گشکان از صورتی موین بود | حالت صورت پرستان این بود |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| باز کرد استغیره و راضی نشد | که برین افزون بده بی هیچ بُد |
| یک نصاب نقره هم بروی فرود | تا که راضی گشت حرص آن جهود |
| تقته زد آن جهود سنگ دل | از سرافوس و طغرو غش و غل |
| گفت صدیقش که این خنده چه بود؟ | در جواب پرسش او خنده فرود |
| گفت اگر جدت بودی و غرام | در خریداری این اسود غلام، |
| من ز استغیره نمی خوشیدی | خوبه عشرایش بفروشدی |
| کوبه نزد من نیز زدیم دانهک | تو کران کردی بهایش را به بانگ |
| پس جوابش داد صدیق ای غبی | کوهری دادی به جوزی چون صبی |
| کوبه نزد من همی ارزد و کون | من به جانش ناظرستم توبه لون |
| دیده این هفت رنگ جسمها | در نیا دین تقاب آن روح را |
| کر مکیسی کردی دبیج میش | دادی من جمله ملک و مال خویش |
| سهل دادی زانکه ارزان یافتی | دُزیدی حقه را نشاقتی |
| حقه سربسته چهل توبداد | زود بینی که چه غنبت او فتاد |
| حقه پر لعل را دادی به باد | همچو زنگی در سیه روی تو شاد |
| عاقبت و احسرتا کو بی بسی | بخت و دولت را فروشد خود کسی؟ |
| بخت با جامه غلامانه رسید | چشم بد بخت به جز ظاهر ندید |
| این سیه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بکیرای ژاژ خا |
| این تور او آن مرا بردیم سود | هین لکم دین و لی دین ای جهود |
| خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسپ او چو مین بود |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| وز برون بر بسته صد نقش و نگار | همچو کور کافران پر دود و نار |
| وز دروش خون مظلوم و وبال | همچو مال غلامان بیرون جمال |
| نه در نفع زمین نه قوت بُر | همچو ابری خالی پر قرق و قر |
| آخرش رسوا و اول با فروغ | همچو عده مکر و گفتار دروغ |
| آن ز زخم ضرس محنت چون حلال | بعد از آن بگرفت او دست بلال |
| کس چه داند بخششی کور ارسید؟ | مصطفی اش در کنار خود کشید |
| گر ز نذر شب بر آید از شبی | آن خطابانی که گفت آن دم نبی |
| من نتانم باز گفت آن اصطلاح | روز روشن کرد آن شب چون صبح |
| تا چه گوید بانبات و باد قل | خود تو دانی که آفتابی در حل |
| می چه گوید باریا حین و نهال | خود تو دانی هم که آن آب زلال |
| که مرا انبار کن در مکر مت | گفت ای صدیق آخر گفتمت |
| کردش آزاد من بر روی تو | گفت ماد و بندگان کوی تو |
| بیچ آزادی نخواهم زینهار | تو مرا می داری بنده و یار غار |
| بی تو بر من محنت و بیدادی است | که مرا از بندگی آزادی است |
| خاص کرده عام را خاصه مرا | ای جهان رازنده کرده را اصطفا |
| آفرین آن آینه خوش کیش را | چون تو را دیدم بیدم خویش را |
| مهر این خورشید از چشم فدا | چون تو را دیدم خود ای روح البلا |
| حور جستم خود بیدم رشک حور | نور جستم خود بیدم نور نور |
| یوسف تانی بیدم در تو من | یوسفی جستم لطیف و یم تن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در پی جنت بدم در جست و جو | جنتی بنمود از هر جزو تو |
| هست این نسبت به من مدح و ثنا | هست این نسبت به تو قدح و ہجا |
| ہمچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم |
| کہ بجویم اشپشت شیرت دہم | چارقت دوزم من و پیشیت نہم |
| قدح اورا حق بہ مدحی برگرفت | گر تو ہم رحمت کنی بود شکفت |

پنجمبر و هلال

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چون شنیدی بعضی اوصاف بلال | بشو اکنون قصه ضعف هلال |
| بد هلال استاد دل جان روشنی | سایس و بنده امیر مؤمنی |
| سایسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام |
| آن امیر از حال بنده بی خبر | که بودش جز بلیسانه نظر |
| آب و گل می دید و در وی گنج نه | پنج و شش می دید و اصل پنج نه |
| رنگ طین پیدا و نور دین نهان | همه سمبر این چنین بد جهان |
| از قنار بخور و ناخوش شد هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال |
| بُذر بخوریش خواجهش بی خبر | که بر او بد کساد و بی خطر |
| خفته نه روز اندر آخر محسنی | هیچ کس از حال او آگاه نی |
| آنکه کس بود و شنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هر جارسان، |
| وحیش آمد رحم حق غمخوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد |
| مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف |
| میر را گفتند کان سلطان رسید | او ز سادی بی دل و جان بر جهید |
| بر گمان آن ز سادی زد و دست | کان شنش بهر آن میر آمدست |
| پس زمین بوس و سلام آورد او | کرد رخ را از طرب چون ورد او |
| گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا که فردوسی شود این انجمن |
| تا فریاد قصر من بر آسمان | که بیدم قطب دوران زمان |
| گفتش از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نامدم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| کفت روحم آن تو خود روح چیست؟ | هین بفرما کین تجشم بهر کیست؟ |
| پس بگفتش کان حلال عرش کو؟ | همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟ |
| آن شمی در بندگی پنهان شده | بهر جاسوسی به دنیا آمده |
| تو ملوکوبنده و آخور جی ماست | این بدان که کنج در ویرانه ماست |
| ای عجب چونست از ستم آن حلال؟ | که هزاران بدرستش پای مال |
| گفت از رنجش مرا آگاه نیست | لیک روزی چند بردگاه نیست |
| صحبت او با ستور و استرست | سایس است و منرش این آخورست |
| رفت پیغمبر به رغبت بهر او | اندر آخور و آمد اندر جست و جو |
| بود آخور مظلم و زشت و پلید | وین همه بر خاست چون الفت رسید |
| بوی پیغمبر بر دآن شیرین | همچنانکه بوی یوسف را پدر |
| موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات |
| معجزات از بهر قدر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست |
| اندر آمد او ز خواب از بوی او | گفت سرکین دان درون زین گونه بو؟ |
| از میان پای استوران بید | دامن پاک رسول بی ندید |
| پس ز کنج آخور آمد غرغران | روی برپایش نهاد آن پهلوان |
| پس سیمبر روی بر رویش نهاد | بر سرو بر چشم و رویش بوسه داد |
| گفت یار با چه پنهان کوهری | ای غریب عرش چونی؟ خوشتری؟ |
| گفت چون باشد خود آن شوریده خواب | که در آید در دهنش آفتاب؟ |
| چون بود آن تشنه ای کو گل چرد؟ | آب بر سربندش خوش می برد |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دوی دورند و از نقص و فساد |
| آن هلال از نقص در باطن بریست | آن به ظاهر نقص، تدریج آور یست |
| درس گوید شب به شب تدریج را | در تانی برده تفریج را |
| در تانی گوید ای عجل خام | پایه بر توان رفتن به بام |
| دیک را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیه دیوانه جوش |
| حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی محطه به کُن؟ بی هیچ شک |
| پس چراش روز آن را در کشید؟ | کلُّ یوم الف عام ای مستفید |
| خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟ | ز آنکه تدریج از شعار آن شه است |

سیلی رنجور بر صوفی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آن یکی رنجور، شد سوی طیب | گفت بنظم رافرومین ای لیب |
| که ز بنض آگه شوی بر حال دل | که رک دست بادل متصل |
| چونکه دل غیبت خواهی زو مثال | زو بجو که باد لستش اتصال |
| باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برکش بسین |
| کزیمینست او وزان یا از شمال | جنبش برکت بگوید وصف حال |
| مستی دل رانمی دانی که کو | وصف او از نرکس مخمور جو |
| چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات |
| معجزه کان بر حامی زداثر | یا عصا با بحر یا شق القمر، |
| گر تو را بر جان زنبی واسطه | متصل کرد ده پنهان رابط |
| برزند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات |
| هست پنهان معنی هر داروی | همچو سحر و صنعت هر جادوی |
| چون نظر در فعل و آثارش کنی | گر چه پنهانست اظهارش کنی |
| قوتی کان اندرونش مضمّرت | چون به فعل آید عیان و مظهرست |
| چون به آثار این همه پیداشت | چون نشد پیداز تأثیر از دوت؟ |
| دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟ |
| باز کرد و وقصه رنجور کو | با طیب آگه سارخو |
| بنض او بگرفت و واقف شد ز حال | که امید صحت او بد محال |
| گفت هر چیت دل بنخواهد آن بکن | تا رود از جستم این رنج کمن |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| هرچه خواهد خاطر تو واکسیر | تا نکرد صبر و پرهیزت ز حیر |
| صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هرچه خواهد دل در آرش در میان |
| گفت رو بهین خیر بادت جان عم | من تماشای لب جو می روم |
| بر مراد دل، بی گشت او بر آب | تا که صحت را بید فتح باب |
| بر لب جو صوفی نشسته بود | دست و رومی شست و پاکی می افزود |
| او قهاش دید چون تخیلی | کرد او را آرزوی سیلی |
| بر قهای صوفی حمزه پرست | راست می کرد از برای صفع دست |
| گازر و را کر نرا نم تارود | آن طبیب گفت کان علت شود |
| چون زدش سیلی برآمد یک طراق | گفت صوفی بی ای قواد عاق |
| خواست صوفی تا دوسه مشت زند | سببت و ریشش یکایک بر کند |
| ای زنده بی کنایان را قها | دقهای خود نمی بینی جزا؟ |
| ای هو ارا طب خود پنداشته | بر ضعیفان صفع را بگاشته |
| بر تو خنید آنکه گفتت این دواست | اوست که آدم را به کندم رهنماست |
| که خرید این دانه ای دو مستعین | بهر دار و تا کمونا خالیدین |
| اوش لغزاید و او را زد قها | آن قها واکشت و گشت این را جزا |
| اوش لغزاید سخت اندر زلق | لیک پشت و دستگیرش بود حق |
| کوه بود آدم اگر پرمارش | کان تریافت و بی اضرارش |
| تو که تریافتی نداری فده ای | از خلاص خود چرایی غره ای؟ |
| آن توکل کو خلیله تورا | و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟ |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| تا کنی شهره قهر نیل را | تا نبرد تیغ اسماعیل را |
| بادش اندر جامه افتاد و رهید | کر سعیدی از مناره اوقید |
| تو چرا بر باد دای خویشتن؟ | چون یقینت نیست آن بخت ای حسن |
| در قنادند و سرو سهر باد داد | زین مناره صد هزاران، بمحو عاد |
| می نکر تو صد هزار اندر هزار | سرنگون افتادگان را زین منار |
| لیک او بر عاقبت انداخت چشم | گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم |
| کو نگیرد دانه میند بند دام | اول صف بر کسی ماندم به کام |
| که نکه دارند تن را از فساد | جهد او چشم پایان بین راد |
| دید دوزخ را همین جامو به مو | آن ز پایان دید احمد بود کو |
| تا دید او پرده غفلت را | دید عرش و کرسی و جنات را |
| چشم ز اول بند و پایان را نگر | گر همی خواهی سلامت از ضرر |
| هستار را بنگری محسوس، پست | تا حد مہارا بسینی جمله هست |
| روز و شب در جست و جوی نیست است | این بین باری که هر کش عقل هست |
| بر دکانها طالب سودی که نیست | در کدانی طالب جودی که نیست |
| در مغارس طالب نخلی که نیست | در مزارع طالب دخلی که نیست |
| در صوامع طالب حلمی که نیست | در مدارس طالب علمی که نیست |
| نیتهار اطلبند و بنده اند | هستار اسوی پس افکنده اند |
| با نین طمع خود استیجیت | چون امیدت لاست زو پر هنر چیت |
| از فنا و نیست این پر هنر چیت؟ | چون نین طمع تو آن نیستیت |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| در کمین لاچارایی منظر؟ | کر انیس لانه ای ای جان به سر |
| شست دل در بحر لا اکنده ای | ز آنکه داری جمله دل برکنده ای |
| که به شست صد هزاران صید داد | پس گریز از چیست زین بحر مراد؟ |
| سر نشاید باد دادن از غمی | گفت صوفی در قصاص یک قفا |
| بر من آسان کرد سیلی خوردنم | خرقه تسلیم اندر کردنم |
| گفت اگر مشت زخم من خصم وار، | دید صوفی خصم خود را سخت زار |
| شاه فرماید مرا ز جرو قصاص | او به یک مضم بریزد چون رصاص |
| او بهانه می جود تا در نقد | خمیه ویرانست و بشکسته و تد |
| که قصاصم افتد اندر زیر تیغ | به این مرده دریغ آید دریغ |
| عزمش آن شد کش سوی قاضی برد | چون نمی تانست کف بر خصم زد |
| مخلص است از مکر دیو و حیل اش | که ترازوی حق است و کیله اش |
| قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال | هست او مقراض اتحاد و جدال |
| قننه ها ساکن کند قانون او | دیو در شیشه کند افنون او |
| سر کشی بگذار دو کرد دریغ | چون ترازو دید خصم بر طمع |
| از قسم راضی نکرد و آگیش | و ر ترازو نیست کرافزون دیش |
| قطره ای از بحر عدل رستخیز | هست قاضی رحمت و دفع ستیز |
| لطف آب بحر از و پیدا بود | قطره کرچه خرد و کوته پا بود |
| در مکافات جفا مستجملت | بر سر حرف آ که صوفی بی دست |
| از تقاضای مکانی غافل؟ | ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟ |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یافرا موشت شدست از کرده مات | که فرو آویخت غفلت پرده مات؟ |
| رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی در دانش |
| اندر آوردش بر قاضی، کشان | کین خردبار را بر خر نشان |
| یاب زخم درّه او راده جزا | آسپخان که رامی تو میند سزا |
| کانکه از زجر تو میرد در مار | بر تو توان نیست آن باشد جبار |
| در حد و تغزیر قاضی حر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد |
| نایب حقست و سایه عدل حق | آینه هر مستحق و مستحق |
| کو ادب از بهر مظلومی کند | نه برای عرض و خشم و دخل خود |
| آنکه بهر خود زند او ضامنست | و آنکه بهر حق زند او آمنت |
| گر پدر زد مر پسر را و ببرد | آن پدر را خون بهایید شمرد |
| زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد |
| چون معلم زد صبی را، شد تلف | بر معلم نیست چنیزی، لا تخف |
| کان معلم نایب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش، بمخنین |
| نیست واجب خدمت اسباب او | پس نبود استابه ز جرش کار جو |
| ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خون بهادادن نرست |
| پس خودی را سرب برای ذوالفقار | بی خودی شو فانی در ویش وار |
| چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی | ماریت اذ ریت، ایمنی |
| هر دکانی راست سودایی دگر | مشی دکان فقرست ای پسر |
| در دکان کفشگر چرست خوب | قالب کفش است اگر بینی تو خوب |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| غیر واحد هر چه بینی آن بت است | مثنوی ما دکان وحدت است |
| وان ستمکار ضعیف زار زار | ہین حدیث صوفی و قاضی بیار |
| تا بر او نقشی کنم از خیر و شر | گفت قاضی بٹ العرش ای پسر |
| این خیالی کشته است اندر حاتم | کو زنده کو محل انتقام؟ |
| حاکم اصحاب کورستان کی ام؟ | گفت قاضی من قضا دار حی ام |
| کور باد و دمانش آمدست | این بہ صورت کرنے در کورست پست |
| کور را در مرده بین ای کور تو | بس بیدی مرده اندر کور تو |
| عاقلان از کور کی خواهند داد؟ | کر ز کوری خشت بر تو افتاد |
| نقش ہنیرم را کسی بر خرنند؟ | نیش بر خر نشاندن مجتہد |
| پشت تابوتیش اولیتر سزود | بر نشست اونہ پشت خر سزود |
| ہین مکن در غیر موضع ضایعش | ظلم چه بود؟ وضع غیر موضعش |
| سیلم زد بی قصاص و بی تسو؟ | گفت صوفی پس رواداری کہ او |
| گفت دارم در جهان من شش دم | گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟ |
| آن سہ دیگر را بہ او دہ بی سخن | گفت قاضی سہ دم تو خرج کن |
| سہ دم در بیدش ترہ و رغیف | زار و رنجورست و درویش و ضعیف |
| از قہای صوفی آن بد خوب تر | بر قہای قاضی افتادش نظر |
| کہ قصاص سیلم ارزان شدست | راست می کرد از پی سیلمش دست |
| سیلی آورد قاضی را فراز | سوی گوش قاضی آمد بہر راز |
| من شوم آزاد بی خر خاش و وصم | گفت ہر شش را بگیری ای دو خصم |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کشت قاضی طیره صوفی گفت ہی | حکم توعه لست لاشک نیست غی |
| آنچه پندی به خودای شیخ دین | چون پندی بربرادای امین؟ |
| این ندانی که پی من چه کنی؟ | هم در آن چه عاقبت خودا کنی |
| من خضر سراً خواندی از خبر؟ | آنچه خواندی کن عل جان پدر |
| این یکی حکمت چنین بد در قضا | که تورا آورد سیلی بر قضا |
| وای بر احکام دیگرهای تو | تا چه آرد بر سرو برپای تو |
| ظالمی را رحم آری از کرم | که برای نفقه بادت سه درم |
| دست ظالم را بر چه جای آن | که به دست او نبی حکم و عنان؟ |
| گفت قاضی واجب آیدمان رضا | هر قضا و هر حاکم در قضا |
| خوش دلم در باطن از حکم زُبر | گر چه شد رویم ترش کاحق مُر |
| با تو قُلاشیت خواهم گفت هان | صوفیا خوش پس بکشاکوش جان |
| مر تو را هم زخم که آید ز آسمان | منظرمی باش خلعت بعد آن |
| کونه آن شاهست کت سیلی زند | پس بنجد تلج و تخت مستند |
| جله دنیا را پر شه بها | سیلی را رشوت بی منها |
| گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دوزخ حق سیلی ستان |
| آن قها که انبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند |
| لیک حاضر باش در خودای فقی | تا به خانه او باید مر تورا |
| ورنه خلعت را برد او باز پس | که نیابدم به خانه ش بیچ کس |
| گفت صوفی که چه بودی کین جهان | ابروی رحمت کشادی جاودان؟ |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| هردمی سوری نیوردی به پیش | بر نیوردی ز تلوی نهاش نیش |
| شب نذدیدی چراغ روز را | دی سبردی باغ عیش آموز را |
| جام صحت را بودی سنگ تب | ایمنی با خوف ناوردی کرب |
| گفت قاضی بس تری روصوفی | خالی از فطنت چوکاف کوفی |
| تو مبین این واقعات روزگار | کز فلک می کردی اینجا ناگوار |
| تو مبین تحسیر روزی و معاش | تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش |
| رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را |
| گفت صوفی قادرست آن مستعان | که کند سودای مارا بی زیان |
| آنکه آتش را کند و رد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر |
| آنکه گل آرد برون از صین خار | هم تواند کرد این دی را بهار |
| آنکه زوهر سرو آزادی کند | قادرست از غصه را شادی کند |
| آنکه شد موجود از وی هر عدم | گر بدارد باقیش او را چه کم؟ |
| آنکه تن را جان دهد تا حی شود | گر نمیراند زینش کی شود؟ |
| خود چه باشد که بنشد آن جواد؟ | بنده را مقصود جان بی اجتهاد |
| دور دارد از ضعیفان در کمین | مگر نفس و قنۀ دیو لعین |
| گفت قاضی گر بودی امر مر | ور بودی خوب و زشت و سنگ و در |
| ور بودی نفس و شیطان و هوا | ور بودی زخم و چالیش و وعا |
| پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟ | بندگان خویش را ای مهتک |
| چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ | چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟ |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| صابرین و صادقین و منفقین | چون بدی بی رهن و دیو لعین؟ |
| رستم و حمزه و مخت یک بدی | علم و حکمت باطل و مُنک بدی |
| علم و حکمت بهر راه و بی رست | چون همه ره باشد آن حکمت تهیت |
| به این دکان طبع شوره آب | هر دو عالم را رواداری خراب؟ |
| جور دوران و هر آن رنجی که هست | سهل تر از بُعد حق و غفلت |
| ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد |

سلطان محمود و غلام ہندو

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| رحمۃ اللہ علیہ کہتے ہیں | ذکر شدہ محمود غازی سفتہ است |
| کزن غزای ہند پیش آن ہام | در غنیمت او فتادش یک غلام |
| پس خلیفہ ش کرد و بر تخت نشاند | بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند |
| حاصل آن کو دک برین تخت نصار | شستہ پہلوی قباد شیریار |
| گریہ کردی اشک می راندی بہ سوز | کہتے تھے اور کہ ای سپروز روز، |
| از چہ کریں؟ دولت شد ناگوار؟ | فوق اہلا کی قرین شیریار |
| تو برین تخت و وزیران و سپاہ | پیش تخت صف زدہ چون نجم و ماہ |
| کہتے کو دک گریہ ام زانست زار | کہ مراد در آن شہر و دیار، |
| از تو ام تہدید کردی ہر زمان | مینمت در دست محمود ارسلان |
| پس پدر مراد م را در جواب | جنگ کردی کین چہ خشمست و عذاب |
| می نیایی ہیچ نفیرنی دگر | زین چنین نفیرن مہلک سہلتر؟ |
| سخت بی رحمی و بس سکین دلی | کہ بہ صد شمشیر اورا قاتلی |
| من ز کہت ہر دو حیران کشتی | در دل افتادی مرا بیم و غمی |
| تا چہ دوزخ خوست محمود ای عجب | کہ مثل کشت درویل و کرب |
| من ہی لرزید می از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو |
| مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرابر تخت، ای شاہ جہان؟ |
| فقر آن محمود تو ست ای بی سعت | طبع از و دایم ہی ترسانست |
| کہ بدانی رحم این محمود را د | خوش بگوئی عاقبت محمود باد |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| فقر آن محمودتوست ای بیم دل | کم شنو زین مادر طبع مضل |
| چون شکار فقر کردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین |
| گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست |
| تن پوشد بیمار دار و جوت کرد | ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد |
| یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را |
| صبر حله انبیا با مکران | کردشان خاص حق و صاحب قران |
| هر که را بنی یکی جامه دست | دانکه او آن راه صبر و کسب جست |
| هر که را دیدی برهنه بوی نوا | هست بر بی صبری او آن کوا |
| خوی با او کن که خور آفرید | خوهای انبیا را پرورید |
| ای دهنده عقلها فریاد رس | تا نخواهی تو نخواهی بیج کس |
| هم طلب از توست و هم آن نیکویی | ما که ایم؟ اول تویی آخر تویی |
| هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش | ماهه لاشیم با چندین تراش |
| زین حواله رغبت افراد سجود | کا حلی جبر مفرست و خمود |
| جبر باشد پروبال کاملان | جبر هم زندان و بند کاملان |
| همچو آب نیل دان این جبر را | آب مؤمن را و خون مر کبر را |
| بال بازان را سوی سلطان برد | بال ز اغان را به کورستان برد |
| باز کرد اکنون تو در شرح عدم | که چو از هرست و پندارش سم |
| همچو هند و بچه بین ای خواجه تاش | روز محمود عدم ترسان مباحش |
| از وجودی ترس که اکنون دروینی | آن خیالت لاشی و تو لاشی |

لاشي برلاشي عاشق شدست
بيچ نى مريچ نى راره زدوست
چون برون شد اين خيالات از ميان
گشت نامعقول تو بر تو عيان

حسرت مردگان

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| راست گفت آن پیدار بشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر، |
| نیش در دودین و غن موت | بلکه، مستش صد دین از بهر فوت |
| که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را |
| قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که کم شد در اجل |
| حسرت آن مردگان از مرگ نیست | زانست کا ندر نقشها کردیم ایست |
| ماندیم این که آن نقش است و کف | کف ز دریا جنبد و یابد علف |
| چونکه بحر افکند کفها را به بر | توبه کورستان رو آن کفها نگر |
| پس بگو کو جنبش و جولانتان؟ | بحر افکندست در بحرانتان |
| تا بگویندت، به لب نی، بل به حال | که ز دریا کن نه از ما این سؤال |
| نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟ | حاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟ |
| چون غبار نقش دیدی باد بین | کف چو دیدی قلمز ايجاد بین |
| بین بین کنز تو نظر آید به کار | باقیت شمی و کچی بود و تار |
| دگر از این جمله تن را در بصر | در نظر رو، در نظر رو، در نظر |
| یک نظر دو کنز همی میند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه |
| در میان این دو فرقی بی شمار | سر مه جو والله اعلم بالسرار |
| چون شنیدی شرح بحر نیستی | کوش دایم تا برین بحر ایتی |
| جمله استادان پی اظهار کار | نیتی جویند و جای انکار |
| لاجرم استاد استادان صد | کارگاهش نیتی ولا بود |

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| کار حق و کار گاهش آن سرست | هر کجا این نیتی افزون ترست |
| بر همه بردند ویشان سبق | نیتی چون هست بالاین طبق |
| کوست سویی نیست اسی راهوار | پس زرد اکنون شکایت بردار |
| فکر اگر جامد بود و ذکر کن | این قدر کتیم باقی فکر کن |
| ذکر را خورشید این افسرده ساز | ذکر آرد فکر را در استراز |
| کار کن موقوف آن جذبه مباش | اصل خود جذبه است، یک ای خواهه تاش |
| نازکی در خورد جان بازی بود؟ | زانکه ترک کار چون نازی بود |
| امر را ونهی را می بین مدام | نه قبول اندیش نه ردای غلام |
| چون بیدمی صبح، شمع آنگه بکش | مرغ جذبه ناگهان پرور عش |
| مغزهای مینداود عین پوست | چشمها چون شد گذاره نور اوست |
| مینداور قطره گل بحر را | مینداور ذره خورشید بقا |

ترک و خیاط

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| تو نشیدی که آن پر قد لب | خدر خیاطان، همی گفتی به شب؟ |
| خلق را دزدی آن طایفه | می نمود افسانه های سالفه |
| قصه پاره ربایی در برین | می حکایت کرد او با آن و این |
| در سمر می خواند دزدی نامه ای | کرد او جمع آمده هنگامه ای |
| جذب سمعت ار کسی را خوش لبی است | گرمی وجد معلم از صبی است |
| چنگلی را کونوازد بیست و چار | چون نیابد کوش کرد و چنگ بار |
| نه حراره یادش آید نه غزل | نه ده انگشتش بجنبند در غل |
| گر نبودی کوشهای غیب گیر | وحی ناوردی ز کرد و نیک بشیر |
| ور نبودی دیده های صنع بین | نه فلک کشتی نه خنیدی زمین |
| چونکه دزدیهایی بی رحمانه گفت | که کنند آن در زیان اندر نهفت، |
| اندر آن هنگامه ترکی از خطا | سخت طیره شد ز کشف آن غطا |
| بس که خدر در زیان را ذکر کرد | حیف آمد ترک را و خشم و دود |
| گفت ای قصاص در شهر شما | کیست استار دین مکر و دغا؟ |
| گفت خیاطیست نامش پور شش | اندرین چستی و دزدی خلق کش |
| گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیار در بر پیشم رشته تاب |
| پس بگفتندش که از تو چست تر | مات او گشتند، درد عوی مپر |
| رو، به عقل خود چنین غره مباش | که شوی یاده تو در ترویر ماش |
| گرم تر شد ترک و بست آنجا کرو | که نیار در دنی کهنه، نه نو |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که کرو این مرکب تازی من | بد هم اردو دقشتم اوبه فن |
| ورنانه برد، اسی از شما | واستام بهر رهن مبتدا |
| ترک را آن شب نبرد از غصه خواب | با خیال دزد می کرد او حراب |
| بامدادان اطلسی زد در بغل | شده بازار و دکان آن دغل |
| پس سلامش کرد کرم و، اوستاد | جست از جا، لب به تر حیش کشاد |
| کرم پرسیدش ز حد ترک بیش | تا فکند اندر دل او مهر خویش |
| چون بید از روی نوای بلبل | پیشش افکند اطلس استنبلی |
| که سیر این را قبابی روز جنگ | زیر نام واسع و بالاش تنگ |
| تنگ بالا بر جسم آرای را | زیر واسع تا نکیر دپای را |
| گفت صد خدمت کنم ای دوداد | در قبولش دست بر دیده نهاد |
| پس میمود و بید از روی کار | بعد از آن بکشد لب را در فشار |
| از حکایت های میران و کر | وز کر هما و عطای آن نفر |
| وز بخیلان و ز تشیر ایشان | از برای خنده هم داد او نشان |
| همچو آتش کرد مقرضی برون | می برید و لب پر افشانه و فون |
| ترک خندیدن گرفت از داستان | چشم تنگش گشت بسته آن زمان |
| پاره ای دزدید و کردش زیر ران | از جز حق از همه آحیا نمان |
| حق، می دید آن، ولی سارخوست | لیک چون از حد بری غار و است |
| ترک را از لذت افشانه اش | رفت از دل دعوی پیشانه اش |
| اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟ | ترک سر مست است در لاغ آچی |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| لاغ می گو که مرشد مُغتدا | لله کردش ترک کز بهر خدا |
| که فدا از قهقهه او بر قفا | گفت لاغی خندینی آن دعا |
| ترک غافل خوش مضاحک می مُرد | پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد |
| گفت لاغی کوی از بهر خدا | همچنین بار سوم ترک خطا |
| کرد او این ترک را کلی سگار | گفت لاغی خندین ترزان دوبار |
| مست، ترک مدعی از قهقهه | چشم بسته، عقل بسته، موله |
| که ز خنده ش یافت میدان فراخ | پس سوم بار از قباد دید شاخ |
| لاغ از آن استا همی کرد اقتضا، | چون چهارم بار آن ترک خطا |
| کرد و باقی فن و بیداد را | رحم آمد بروی آن استاد را |
| بی خبر کین چه خسارست و غنین | گفت: مولع گشت این مفتون دین |
| که به من بهر خدا افسانه گو | بوسه افشان کرد بر استاد او |
| چند افسانه، نخواستی آزمود؟ | ای فسانه گشته و محواز وجود |
| چند جوی لاغ و دستان فلک؟ | ای فرو رفته به کور، جهل و شک |
| که نه عقلت ماند بر قانون نه جان | تابه کی نویسی تو عشوۀ این جهان؟ |
| چون دی آمد داده را بر باد داد | لاغ او کز باغمار داد داد |
| وامی بر تو کر کنم لاغی دگر | گفت درزی ای طواشی برگذر |
| این کند با خویشتن خود هیچ کس؟ | پس قیامت تنگ آید باز پس |
| توبه جای خنده خون بکرستی | خنده چه؟ رمزی اردانستی |
| بر دپاره پاره خیاط غرور | اطلس عمرت به مقراض شهور |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| لغ کردی سعد بودی بردوام | تو تمنای بری که اختر دمام |
| وز نخوس و قبض و کین کوشی او | سخت می رنجی ز خاموشی او |
| بر سعد و رقص سعد او مایست | که چرا زهره طرب در رقص نیست؟ |
| لغ را، پس کلیت مغبون کنم | اخترت گوید که کز افزون کنم |

صبر در رنج کار یا فراق یار

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آن کی زن شوی خود را گفت ہی | ای مروت را به یک ره کرده طی |
| بیچ تیمارم نمی داری چرا؟ | تابه کی باشم دین خواری چرا؟ |
| گفت شو من نفقه چاره می کنم | گرچه عورم دست و پایی می زنم |
| نفقه و کسوه ست واجب ای صنم | از منت این هر دو هست و نیست کم |
| آستین پیرین بنمود زن | بس درشت و پرورخ بد پیرین |
| گفت از سختی تنم رامی خورد | کس کسی را کسوه زین سان آورد؟ |
| گفت ای زن یک سؤالت می کنم | مرد درویشم همین آمد فم |
| این درشت و غلیظ و ناپند | لیک بندیش ای زن اندیشه مند |
| این درشت و زشت تر یا خود طلاق؟ | این تو را مکروه تر یا خود فراق؟ |
| همچنان ای خواجه تشیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن |
| لاشک این ترک هوا تلخی ده است | لیک از تلخی بعد حق به است |
| گر جهاد و صوم سخت و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممحن |
| رنج کی ماند می که ذوالمنن | گویدت چونی؟ تو ای رنجور من |
| ورنگوید که نه آن فم و فن است | لیک آن ذوق تو پرشش کردن است |

عارف و پیر

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| عارفی پرسید از آن پیر کیش | که تویی خواجه من تریا که ریش؟ |
| گفت نه من پیش از وزاییده ام | بی ز ریشی بس جهان را دیده ام |
| گفت ریشت شد سپید از حال کشت | خوی زشت تو نکردید دست و شست |
| او پس از تو زاده و از تو بگذرید | تو چنین خشمی ز سودای ثرید |
| تو بر آن رنگی که اول زاده ای | یک قدم زان پیش تر نهاده ای |
| همچنان دوغی ترش در معدنی | خود نکردی زو مخلص روغنی |
| هم خمیری خمره طینه دی | گرچه عمری در تنور آذی |
| همچو قوم موسی اندر حریه | مانده ای بر جای چل سال ای سفیه |
| می روی هر روز تا شب حروله | خویش می بینی در اول مرحله |
| نگذری زین بعد سیصد ساله تو | تا که داری عشق آن کو ساله تو |
| تا خیال عجل از جانشان زرفت | بد بریشان تیه چون کرداب زرفت |

فقیر و کنج نامہ

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آن کی سیچاڑہ مفلس زدود | کہ ز بی چیزیں هزاران زحر خورد، |
| لایہ کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رعا |
| بی زہدی آفریدی مر مرا | بی فن من روزی ام دہ زین سرا |
| چونکہ در حلاقی ام تنہا تو ی | کار رزاقیم تو کن مستوی |
| گاہ بدطن می شدی اندر دعا | از پی تاخیر پاداش و جزا |
| باز ارجاء خداوند کریم | در دلش بشار گشتی و زعیم |
| چون شدی نومید در جہد از کلال | از جناب حق شنیدی کہ تعال |
| خافست و رافست این کردگار | بی ازین دو بر نیاید ہیچ کار |
| خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی ازین دو نیست دورانش امی فلان |
| خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی شورہ نمی سبزوتر |
| خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب |
| ہمچنین دان جملہ احوال جہان | قط و جذب و صلح و جنگ از افتان |
| این جہان با این دو پر اندر ہواست | زین دو، جانہا موطن خوف و رجاست |
| کان جہان، ہمچون کلسار آمدست | ہرچہ آنجا رفت بی تلوین شدست |
| حاک را بین خلق رنگارنگ را | می کند یک رنگ اندر کورہا |
| نوبت صدرنگی است و صد دلی | عالم یک رنگ کی کرد دجلی؟ |
| نوبت گر گشت و یوسف زیر چاہ | نوبت قبطت و فرعونست شاہ |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تا شود امر تعالو منتشر | در دون بیشه شیران منظر |
| بی حاجی حق ناید خل و خرج | پس برون آیند آن شیران ز مرج |
| مؤمنان را عید و گاو ان را حلاک | روز نحر رتخیز سمناک |
| همچو کشتیها روان بر روی بحر | جمله مرغان آب آن روز نحر |
| کفش، آن پا، کلاه آن سرست | روز عدل و، عدل، داد و خورست |
| قبرین چون قبر کردی اختیار | هست دنیا قبر خانه کردگار |
| گشته است از زخم درویشی عقیر | این سخن پایان ندارد و آن فقیر |
| واقعہ بی خواب صوفی راست خو | دید در خواب او شبی و خواب کو؟ |
| رقعہ ای در مشق و راقان طلب | باتنی کفش که ای دیده تعب |
| سوی کاغذ پاره ماش آور تو دست | خنسہ زان و راق کت همسایہ است |
| پس بخوان آن را بہ خلوت ای خزین | رقعہ ای شکش چنین رنگش چنین |
| پس برون روزا نہی و شور و شر | چون بدزدی آن زور ارق ای پسر |
| ہین مجود خواندن آن شرکتی | تو بخوان آن را بہ خود در خلوتی |
| کہ نباید غیر تو زان نیم جو | ور شود آن فاش ہم غلین مشو |
| ورد خود کن دم بہ دم لا تقصوا | ور کشد آن دیر، مان ز نہار تو |
| بر دل او زد کہ روز حمت بیر | این بگفت و دست خود آن مرده ور |
| می نگنجید از فرح اندر جہان | چون بہ خویش آمد ز غمت آن جوان |
| گوش او بشنید از حضرت جواب | یک فرح آن کز پس ششصد حجاب |
| شد سرافراز و ز کرد وون برگذشت | از حجب چون حس سمعش در گذشت |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون گذاره شد حواسش از حجاب | پس سپائی کرد دوش دید و خطاب |
| جانب دکان و راق آمد او | دست می برد او به مشتش سوبه سو |
| پیش چشمش آمد آن مکتوب زود | باعلامائی که هاتف گفته بود |
| در بغل زد گفت خواجه خیر باد | این زمان وامی رسم ای استاد |
| رفت کنج خلوتی و آن را بخواند | وز تحیر و اله و حیران ماند |
| که بدین سان کنج نامه بی بها | چون فاده ماند اندر مشتها؟ |
| باز اندر خاطرش این فکر جست | کز پی حر چنیززدان حافظت |
| کی گذارد حافظ اندر اکتناف | که کسی چنیزی رباید از کزاف؟ |
| گر بیابان پر شود ز رونقود | بی رضای حق جوی توان ربود |
| ور بخوانی صد صحف بی سکت ای | بی قدریادت ماند نکته ای |
| ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب | علمهای ناده یابی ز حجب |
| باز سوی قصه باز آ ای پسر | قصه کنج و فقیر آور به سر |
| اندر آن رقعہ بنشته بود این | که برون شهر کنجی دان دفین |
| آن فلان قبه که در وی شهدست | پشت او دشرود، در دفدست |
| پشت باوی کن تورود قبله آر | واکنهان از قوس تیری برگذار |
| چون فکندی تیر از قوس ای سعاد | بر کن آن موضع که تیرت او فقاد |
| پس مکان سخت آورد آن فقی | تیر پرانید در صحن فضا |
| زوتبر آورد و بیل او شاد شاد | کند آن موضع که تیرش او فقاد |
| کند شد هم او و هم بیل و تبر | خودنید از کنج پنهانی اثر |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| لیک جای کنج را شناختی | ہمچنین هر روز تیر انداختی |
| فنجی در شرافت داد و عوام | چونکہ این را پیشہ کرد او بر دوام |
| آن کروہی کہ بدنداندر کمین | پس خبر کردند سلطان را ازین |
| کہ فلانی کنج نامہ یاقت | عرضہ کردند آن سخن را زبردست |
| جز کہ تسلیم و رضا چارہ ندید | چون شنید آن شخص کین باشد رسید |
| رقعہ را آن شخص پیش او نهاد | پیش از آنکہ اسلجہ بیند زان قباد |
| کنج نہ ورنج بی حد دیدہ ام | گفت تا این رقعہ را بایدہ ام |
| لیک پیچیدم بسی من ہموار | خود شد یک جہ از کنج آشکار |
| کہ زیان و سود این بر من حرام | مدت مایہی چنینم تلخ کام |
| ای شہ سپروز جنگ و دژ کشا | بوک بخت بر کند زین کان غطا |
| تیر می انداخت و بر می کند چاہ | مدت شش ماہ و افزون پاوشاہ |
| تیر داد انداخت و هر سو کنج بست | هر کجا سخہ تکانی بود چست |
| ہمو عتقانام فاش و ذات نی | غیر تشویش و غم و طلمات نی |
| شاہ شد زان کنج دل سیر و ملول | چونکہ تعویق آمد اندر عرض و طول |
| رقعہ را از خشم پیش او فلکند | دشتمارا کز کز آن شہ چاہ کند |
| تو بدین اولی تری کت کار نیست | گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست |
| تو کہ داری جان سخت این را بجو | سخت جانی باید این فن را چو تو |
| و ربیابی آن بہ تو کردم حلال | گر نیابی نبودت هرگز ملال |
| عشق باشد کان طرف بر سر دود | عقل راہ ناامیدی کی رود؟ |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| عقل آن جوید کز آن سودی برد | لا الهی عشق باشد فی خرد |
| بهره جویی را درون خویش کشت | سخت رویی که ندارد هیچ پشت |
| آسخنان که پاک می گیرند زهر | پاک می باز دارند باشد مزد جو |
| می سپارد باز بی علت فقی | می دهد حق، هستیش بی علتی |
| پاک بازی خارج هر ملت است | که قوت دادن بی علت است |
| پاک باز اند قربانان خاص | ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص |
| نی در سود و زیانی می زنند | نی خدا را امتحانی می کنند |
| محرش در ده کی دیار نیست | عشق را در هیچش خود یار نیست |
| عقل از سودای او کورست و کر | نیست از عاشق کسی دیوانه تر |
| نیست ای مضنون تو را جز خویش خویش | روی در روی خود آرا، ای عشق کیش |
| لیس للانسان الاماسی | قبله از دل ساخت آمد در دعا |
| سالمها اندر دعا پیچیده بود | پیش از آن کو پاسخ بشتیده بود |
| از کرم لبیک پنهان می شنید | بی اجابت بر دعا ها می تید |
| گوش او میدش پر از لبیک بود | سوی او نه هاتف و نه یک بود |
| از دلش می روفت آن دعوت ملال | بی زبان می گفت او میدش تعال |
| از پی این کج کردم یاده تاز | گفت آن درویش ای دانای راز |
| نی تانی جست و فی آهستگی | دیو حرص و آرزو مستعجل تنگی |
| کف سیه کردم دمان را سوختم | من زد یکی لقمه ای نند و ختم |
| زان کره زن این کره را حل کنم | خود گنلفتم چون دین ناموفقم |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آن کره کوزد، همو بکشایدش | مهره کو انداخت او بر بیدش |
| گفت یارب توبه کردم زین شتاب | چون تو درستی تو کن هم فتح باب |
| بر سر خرقة شدن بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی، سحر |
| کو، سحر؟ کو من؟ کجاول مستوی؟ | این همه عکس تو ست و خود توی |
| تا سحر جمله شب آن شاه علی | خود، همی گوید الستی و بلی |
| ای بکرده یار هر اغیار را | وی بداده خلعت گل خار را |
| حاک مارا ثانیاً پالیز کن | بیچ نی را بار دیگر چنیز کن |
| این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ورنه خانی را چه زهره این بدی |
| چون دعا مان امر کردی ای عجب | این دعا ی خوش را کن متجرب |
| ای انخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یار د اویت چه کار |
| اندرین بود او که الهام آمدش | کشف شد این مشکلات از ایزدش |
| کو بکفقت در کمان تیری بنه | کی بکفقت که اندر کش توزه؟ |
| او بکفقت که کمان را سخت کش | در کمان نه گفت او، نه پر کنش |
| از فضولی تو کمان افراشتی | صنعت قواسی برداشتی |
| ترک این سخته کانی رو بکو | در کمان نه تیرو پیدن مجو |
| چون پیفتد بر کن آنجامی طلب | زور بگذار و به زاری جو ذهاب |
| آنچه حقست اقرب از جل الوید | تو فلنده تیر فکرت را بعید |
| ای کمان و تیر با بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته |
| هر که دور انداز تر او دور تر | وز چنین کنجست او مجور تر |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| فلسفی خود را از اندیشه بکشت | گوبد و کور است سوی گنج پشت |
| گوبد و چندانکه افزون می دود | از مراد دل جدا تر می شود |
| همچو کنگان کوزنگ نوح رفت | بر فراز قله آن کوه زلفت |
| هر چه افزون تر، همی جست او خلاص | سوی که می شد جدا تر از مناص |
| همچو این درویش بهر گنج و کان | هر صبحی سخت تر جستی مکان |
| هر کانی کو کرفتی سخت تر | بود از گنج و نشان بد بخت تر |
| این مثل اندر زمانه جانی است | جان نادانان به رنج ارزانی است |
| زانکه جاہل تنگ دارد ز اوستاد | لاجرم رفت و دکانی نو کشاد |
| آن دکان بالای استاد ای نگار | کنده و پر کژ دست و پر زمار |
| زود ویران کن دکان و باز کرد | سوی سبزه و گلبنان و آب خورد |
| نه چون کنگان کوز کبر و ناشناخت | از که عاصم سفینه فوز ساخت |
| علم تیراندازیش آمد حجاب | وان مراد او را بده حاضر به حجب |
| ای بسا علم و دکاوات و فطن | گشته رهرو را چو غول و راهزن |
| خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت به تو هر دم نزول |
| زیر کی ضد شکست و نیاز | زیر کی بگذار و با کولی ساز |
| زیر کان با صنعتی قانع شده | ابلمان از صنع در صنع شده |
| زانکه طفل خرد را مادر ندارد | دست و پا باشد نهاده بر کنار |

مرید شیخ حسن خرقانی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوا حسین خارقان |
| کوها سیرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز |
| چون به مقصد آمد از ره آن جوان | خانه آن شاه را جست او نشان |
| چون به صدر حرمت نزد حلقه دش | زن برون کرد از در خانه سرش |
| که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم؟ | گفت بر قصد زیارت آدم |
| خنده ای زد زن که خه خه ریش بین | این سفرگیری و این تشویش بین |
| خود تو را کاری نبود آن جاگاه | که به پیوده کنی این غم راه؟ |
| از مثل وزیرش خدبی حساب | آن مرید افتاد از غم در نشیب |
| اشکش از دیده بجهت و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام کو؟ |
| گفت آن سالوس ز راق تپی؟ | دام کولان و کمند کمری؟ |
| صد هزاران خام ریشان بهمچو تو | او فتاده از وی اندر صد عتو |
| گر نینیش و سلامت و اروی | خیر تو باشد نکردی زو غوی |
| بانگ زد بروی جوان و گفت بس | روز روشن از کجا آمد عس؟ |
| نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شکفت |
| آفتاب حق بر آمد از حل | زیر چادر رفت خورشید از خجل |
| ترهات چون تو ابلسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سرا؟ |
| من به بادی نادم به چون سحاب | تابه کردی باز کردم زین جناب |
| کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت | آن طرف کان نور بی اندازه یافت |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چون تو خفاشان بسی بینند خواب | کین جهان ماندیم از آفتاب |
| آسمانها بنده ماه وی اند | شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند |
| گر نبودی او نیایدی فلک | کردش و نور و مکانی ملک |
| گر نبودی او نیایدی بحار | هیت و ماهی و دُشاهوار |
| گر نبودی او نیایدی زمین | در دوزخ کنج و بیرون یا سمن |
| رزقها هم رزق خواران وی اند | میوه هلب خشک باران وی اند |
| بعد از آن پریان شد او از هر کسی | شیخ رامی جست از هر سو بسی |
| پس کسی گشتش که آن قطب دیار | رفت تا هنرم کشد از کو هسار |
| آن مرید ذوالفقار اندیش تفت | در هوای شیخ سوی بیشه رفت |
| دیومی آورد پیش هوش مرد | و سوسه، تا خفیه کرد دمه ز کرد |
| کین چنین زن را چرا این شیخ دین | دارد اندر خانه یار و همشین؟ |
| باز او لاجول می کرد آتشین | که اعتراض من برو کفرست و کین |
| باز نفس حمله می آورد زود | زین تعرف در دلش چون کاه دود |
| که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟ | که بود با او به صحبت هم متیل |
| اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیری سوار |
| شیر غران، هنرمش رامی کشید | بر سر هنرم نشسته آن سعید |
| تا زیانش مار نبود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن به کف |
| تو یقین می دان که هر شیخی که هست | هم سواری می کند بر شیر مست |
| صد هزاران شیر زیر رانشان | پیش دیده غیب دان، هنرم کشان |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| لیک یک یک را خدا محسوس کرد | تا که میند نیرا که نیست مرد |
| دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را شنوای مفتون دیو |
| از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل |
| خواند بروی یک به یک آن ذوفنون | آنچه در ره رفت بروی تاکنون |
| بعد از آن در مثل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن |
| کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس توست آنجا یاست |
| گر نه صبرم می کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر زربگار من؟ |
| چون بسازی با خسی این خسان | کردی اندر نور سنتها رسان |
| که انبیا رنج خسان بس دیده اند | از چنین ماران بسی پیچیده اند |
| چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور |
| بی زضدی ضد را نتوان نمود | وان شبه بی مثل را ضدی نبود |

سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| یک حکایت بشنوائی جای پسر | تا نکردی متحن اندر مهر |
| آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | بهری کردند با هم در سفر |
| چون رسیدن این سه بهره منزلی | بدیه شان آورد حلوا مقبلی |
| نان کرم و صحن حلوائی عمل | برد آنکه در ثوابش بود امل |
| تخمه بودند آن دو بیکانه ز خور | بود صایم روز آن مؤمن مگر |
| چون ناز شام آن حلوا رسید | بود مؤمن مانده در جمع شدید |
| آن دو کس گفتند ما ز خور پریم | امشبش بنهیم و فردایش خوریم |
| صبر گیریم امشب از خور تن ز نیم | بهر فردا لوت را پنهان کنیم |
| گفت مؤمن امشب این خورده شود | صبر را بنهیم تا فردا بود |
| پس بدو گفتند زین حکمت گری | قصد تو آن است تا تنها خوری |
| گفت ای یاران نه که ما سه تیم | چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم |
| هر که خواهد قسم خود بر جان زند | هر که خواهد قسم خود پنهان کند |
| آن دو گفتندش ز قسمت در گذر | کوش کن قسام فی النار از خبر |
| گفت قسام آن بود کو خویش را | کرد قسمت بر هوا و بر خدا |
| قصدشان آن کان مسلمان غم خورد | شب برود بی نوایی بگذرد |
| بود مغلوب او به تسلیم و رضا | گفت سمعاً طاعه اصحابنا |
| پس بختند آن شب و برخاستند | با دادان خویش را آراستند |
| روی شستند و دهان و حرکی | داشت اندر و در راه و مسکی |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| یک زمانی هر کسی آورد و رو | سوی ورد خویش از حق فضل جو |
| مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ |
| بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واکشت نهانی با خدا |
| آن یکی گفت که هر یک خواب خویش | آنچه دید او دوش، کو آور به پیش |
| هر که خوابش بهتر این را او خورد | قسم هر مفضول را افضل برد |
| پس جهود آورد آنچه دیده بود | تا کجا شب روح او گردیده بود |
| گفت در ره موسی ام آمده پیش | کر به میند ذنبه اندر خواب خویش |
| در پی موسی شدم تا کوه طور | هر سه مان گشتم ناپیدا ز نور |
| بعد از آن دیدم که سه شاخ شد | چونکه نور حق درون فلخ شد |
| آن یکی شاخ که آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ بهمچو سم |
| آن یکی شاخ فرو شد در زمین | چشمه دار و برون آمد معین |
| که شغای جمله رنجوران شد آب | از های لونی وحی مستطاب |
| آن یکی شاخ دگر پرید زود | تا جوار کعبه که عرفات بود |
| باز با خود آدم زان انتشار | باز دیدم طور و موسی برقرار |
| و آن بیابان سرب سر در ذیل کوه | پر خلاق شکل موسی در وجه |
| چون عصا و خرقة او خرقة شان | جمله سوی طور خوش دامن کشان |
| جمله کفها در دعا افراخته | نغمه ارنی به هم در ساخته |
| باز آن غشیان چو از من رفت زود | صورت هر یک دگر گونم نمود |
| انبیا بودند ایشان اهل ود | اتحاد انبیا ام فهم شد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بعد از آن ترساده آمد در کلام | که میخم رو نمود اندر منام |
| من شدم با او به چارم آسمان | مرکز و مثنوای خورشید جهان |
| خود عجب های قلاع آسمان | نبتش بود به آیات جهان |
| هر کسی دانند ای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین |
| پس مسلمان گفت ای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من |
| پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم حق و نرد عشق باخت |
| وان دگر را عیسی صاحب قران | برد بر اوج چهارم آسمان |
| خیرای پس مانده دیده ضرر | باری آن حلوا و یخنی را بخور |
| آن دو فاضل فضل خود دریافتند | با ملایک از هنر در یافتند |
| ای سلیم کول واپس مانده بین | برجه و بر کاسه حلوا نشین |
| پس بگفتندش که آنکه تو حریص | ای عجیب خوردی ز حلوا و خویص؟ |
| گفت چون فرمود آن شاه مطاع | من که بودم تا کنم زان اتناع؟ |
| تو جهود از امر موسی سرکشی؟ | گر بخواند در خوشی یا ناخوشی |
| تو مسیحی بیچ از امر مسیح | سر توانی تافت در خیر و قبیح؟ |
| من ز فخر انبیا سر چون کشم؟ | خورده ام حلوا و این دم سر خوشم |
| پس بگفتندش که والله خواب راست | تو بیدی وین به از صد خواب ماست |
| خواب تو بیداری است ای بولطر | که به بیداری عیانستش اثر |

اشتر و گاو و قوچ

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اشتر و گاو و قوچ در پیش راه | یافتند اندر روش بندی گیاه |
| گفت قوچ بخش ار کنیم این رایقین | بیچ کس از ما نکرد و سیرازین |
| لیک عمر هر که باشد بیشتر | این علف او راست اولی، کو بخور |
| که اکابر را مقدم داشتن | آمدست از مصطفی اندر سنن |
| گفت قوچ با گاو و اشتر ای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق، |
| هر کی تاریخ عمر باد کنید | سیر تر اولیست باقی تن زند |
| گفت قوچ مرج من اندر آن عمود | با قوچ قربان اسماعیل بود |
| گاو گفتا بوده ام من سال خورد | جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد |
| جفت آن گاو که آدم جد خلق | در زراعت بر زمین می کرد فلق |
| چون شنید از گاو و قوچ اشتر گفت | سرفرو داد و آن را بر گرفت |
| در هوا برداشت آن بند قصیل | اشتر بجختی سبک بی قال و قیل |
| که مرا خود حاجت تاریخ نیست | کین چنین جسمی و عالی کرد نیست |
| خود همه کس داند ای جان پدر | که نباشم از شما من خرد تر |
| داند این راه که ز اصحاب نهاست | که نهاد من فزون تر از شماست |
| جملگان داند کین چرخ بلند | هست صد چندان که این خاک نرند |

شهریار و چوب زنان

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سوی جامع می شد آن یک شهریار | خلق رامی زد نقیب و چوبدار |
| آن یکی را سرنگستی چوب زن | و آن دگر را بر دیدی سپهرین |
| در میان بی دلی ده چوب خورد | بی کنایه که برو از راه برد |
| خون چکان رو کرد با شاه و بکفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت؟ |
| خیر تو این است جامع می روی | تا چه باشد شرو و زرت ای غوی |

شاه ترمذ و دلک

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| سید ترمذ که آنجا شاه بود | مسخره او دلک آگاه بود |
| داشت کاری در سمرقند او مهم | جست الاقی تا شود او مستم |
| ز دمنادی هر که اندر پنج روز | آردم ز آنجا خبر، بد هم کنوز |
| دلک اندر ده بدو آن را شنید | بر نشست و تابه ترمذ می دوید |
| مگر بی دو اندر آن ره شد سقط | از دو اندین فرس رازان نمط |
| پس به دیوان در دوید از کرد راه | وقت ناهنگام ره جست او به شاه |
| فنجی در حمله دیوان قناد | شورش درو هم آن سلطان قناد |
| خاص و عام شهر را دل شد ز دست | تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟ |
| یا عدوی قاهری در قصد ماست | یا بلایی مهلکی از غیب خاست |
| که زده دلک به سیران درشت | چند اسی تازی اندر راه کشت |
| جمع کشته بر سرای شاه خلق | تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟ |
| هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتش او قناد اندر پلاس؟ |
| راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گشتش ہی چه بود؟ |
| هر که می پرسید حالی زان ترش | دست بر لب می نهاد او که خمش |
| و هم می افزود زین فرهنگ او | جمله در تشویش گشته دنگ او |
| کرد اشارت دلق کای شاه کرم | یک دمی بگذار تا من دم زخم |
| تا که باز آید به من عظم دمی | که فقام در عجایب عالمی |
| بعد یک ساعت که شه از و هم وطن | تلخ گشتش هم گلو و هم دهن |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| که نذیده بود دلک را چنین | که از خوشتر نبودش هم نشین |
| دایادستان و لاغ افراستی | شاه را او ساد و خندان داشتی |
| آن چنان خدانش کردی در نشست | که گرفتگی شه سکم را باد و دست |
| که ز زور خنده خوی کردی تش | رو در افادی ز خنده کردنش |
| باز امروز این چنین زرد و ترش | دست بر لب می زند کای شه خمش |
| و هم دروهم و خیال اندر خیال | شاه را تا خود چه آید از نکال |
| که دل شه با غم و پرهنر بود | ز آنکه خوار شاه بس خون ریز بود |
| بس شهان آن طرف راکشته بود | یاب و حلیه یاب و سطوت آن عنود |
| این شه ترم از درد و هم بود | وز فن و لک خود آن و همش فزود |
| گفت ز تو تر باز کو تا حال چیست؟ | این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟ |
| گفت من در ده شنیدم آنکه شاه | زد منادی بر سر هر شاهراه |
| که کسی خواهیم که تا زده سه روز | تا سمرقند و دهم او را کنوز |
| من شتابیدم بر تو بهر آن | تا بگویم که ندارم آن توان |
| این چنین چستی نیاید از چو من | باری این او میدار بر من تن |
| گفت شه لغت برین زودیت باد | که دو صد تشویش در شهر افقاد |
| از برای این قدر ای خام ریش | آتش افکندی درین مرج و حشیش |
| بمحو این خالان باطل و علم | که الا قانیم در فقر و عدم |
| لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته |
| هم ز خود سالک شده واصل شده | مخفی واکرده در دعوی کده |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| خانۀ داماد پر آشوب و شر | قوم دختر را نبوده زین خبر |
| ولوله که کار نمی راست شد | شرطیانی که ز سوی ماست شد |
| خانۀ مادر و قسیم آراستیم | زین هوس سرمست و خوش برخاستیم |
| زان طرف آمد یکی پیغام؟ فی | مرغی آمد این طرف زان بام؟ فی |
| زین رسالت فرید اندر فرید | یک جوابی زان حوالیتان رسید؟ |
| فی ولیکن یار ما زین آگوست | زانکه از دل سوی دل للبد ر هست |
| پس از آن یاری که او مید شاست | از جواب نامه ره خالی چراست؟ |
| صد نشاست از سرار و از چهار | لیک بس کن پرده زین در بردار |
| باز رو تا قصه آن دلق کول | که بلا بر خویش آورد از فضول |
| پس وزیرش گفت ای حق راستن | بشنو از بنده کمینه یک سخن |
| دلک از ده بهر کاری آمدست | رای او گشت و شپانش شدست |
| غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ | باید افشردن مرورانی دینغ |
| مشو این دفع وی و فر هنگ او | در نکر در ارتعاش و رنگ او |
| گفت دلک با فغان و با خروش | صاحباد خون این مسکین مکوش |
| شه نکیر و آنکه می رنجاندش | از چه کسیر و آنکه می خداندش؟ |
| گفت صاحب پیش شه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد |
| گفت دلک را سوی زندان برید | چاپلوس و زرق او را کم خرید |
| می زینش چون دبل اسلم تپی | تا دبل وار او دهمان آگهی |
| تا بگوید سر خود از اضطرار | آسپخان که کسیر و این دلهما قرار |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دل نیارمده گفتار دروغ | چون طمانیست صدق و با فروغ |
| خس نکرود در دمان هرگز نهان | کذب چون خس باشد و دل چون دمان |
| تابدانش از دمان بیرون کند | تا درو باشد زبانی می زند |
| چشم افتد در خم و بند و کشاد | خاصه که در چشم افتد خس ز باد |
| تا دمان و چشم ازین خس وارید | ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد |
| روی حلم و مغفرت را کم خراش | گفت و گفت ای ملک آهسته باش |
| من نمی برم به دست تو درم | تا بدین حد چیست تعجیل نغم؟ |
| اندر آن مستعجلی نبود روا | آن ادب که باشد از بهر خدا |
| می شباید تا نکرود مر ترضی | و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی |
| انتقام و ذوق آن فایست شود | ترسد از آید رضا خشمش رود |
| تا بسینی رخه را، بندش کنی | تو پی دفع بلایم می زنی |
| چاره احسان باشد و عفو و کرم | چاره دفع بلا نبود ستم |
| لیک چون خیری کنی در موضعش | گفت شه نیکوست خیر و موقعش |
| موضع شه اسپ هم نادانی است | موضع رخ شه نمی ویرانی است |
| شاه را صدر و فرس را در که است | در شریعت هم عطا هم زجر هست |
| ظلم چه بود؟ وضع در نما موقعش | عدل چه بود؟ وضع اندر موقعش |
| از غضب و ز علم و ز نصیح و مکید | نیست باطل هر چه یزدان آفرید |
| شر مطلق نیست زینها هیچ نیز | خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز |
| علم ازین رو و واجبست و نافعست | نفع و ضرر هر یکی از موضعست |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ای بساز جری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود |
| ز آنکه حلوابی او ان صفر کند | سیلی اش از خُشت مستفکند |
| سیلی در وقت بر مسکین بزن | که رماند آتش از کردن زدن |
| زخم در معنی فقد از خوی بد | چوب بر کرد او فتنه بر بند |
| بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را |
| گفت دلکاب من نمی گویم گذار | من همی گویم تحریری بیار |
| هین ره صبر و تائی در بند | صبر کن اندیشه می کن روز چند |
| در تائی بریقینی بر زنی | کوش مال من به ایتانی کنی |
| مشورت کن با گروه صاحبان | بر پیسمبر امر شاور هم بدان |
| امر هم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر رود |
| این خرد ما چون مصابیح انورست | بیت مصباح از یکی روشن ترست |
| بو که مصباحی فقد اندر میان | مشعل کشته ز نور آسمان |
| غیرت حق پرده ای انگیزه ست | سغلی و علوی به هم آمیخته ست |
| در مجالس می طلب اندر عقول | آن چنان عقلی که بود اندر رسول |
| ز آنکه میراث از رسول آنست و بس | که بسیند غیبا از پیش و پس |
| در بصرهای طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر |
| به این کرد دست منع آن با شکوه | از ترهب و ز شدن خلوت به کوه |
| تا نکرده فوت این نوع التا | کان نظر بختست و اکسیر بقا |
| در میان صاحبان یک اصلحی است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| پس تحری بعد ازین مردود دان | قبله را چون کرد دست حق عیان |
| که پدید آمد معاد و مستقر | هین بگردان از تحری رو و سر |
| بجهد از تو خطرت قبله شناس | چون شوی تمیزده را ناسپاس |
| نیم ساعت هم ز همدردان مبر | گر ازین انبار خواهی برو بر |
| بتلی کردی تو بابس القرین | که در آن دم که بیری زین معین |

موش و خنجر

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| از قضا موشی و خنجر با وفا | بر لب جوگشته بودند آشنا |
| هر دو تن مربوط میقاتی شدند | هر صباحی گوشه ای می آمدند |
| هر دو رادل از تلافی متع | همگر راقصه خوان و مستمع |
| جوش نطق از دل نشان دو ستیت | بگیتی نطق از بی الفتیت |
| دل که دلبردید کی ماند ترش؟ | بلبی گل دید کی ماند خمش؟ |
| یار را بایار چون بنشته شد | صد هزاران لوح سردانته شد |
| بادی را هست یار اندر قدم | مصطفی زین گفت اصحابی نجوم |
| نجم اندر یک و دیار هنامست | چشم اندر نجم نه کو مقتداست |
| چشم را باروی او می دار جفت | کرد مکنیزان ز راه بحث و گفت |
| ز آنکه کرد و نجم پنهان زان غبار | چشم بهتر از زبان با عمار |
| تا بگوید او که وحی استش شعار | کان نشاند کرد و ننگیز و غبار |
| چون شد آدم مطهر وحی و و داد | ناطقه او علم الاسما کشاد |
| نام هر چیز چنانکه هست آن | از صحیفه دل روی گشتش زبان |
| فاش می گفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ما بیتش |
| آنچنان نامی که اشیا را سرود | نه چنانکه خیر را خواند اسد |
| این سخن پایان ندارد گفت موش | خنجر را روزی که ای مصلح هوش |
| وقتها خواهیم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترک ناز |
| بر لب جو من تو را نعره زنان | نشوی در آب ناله عاشقان |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| من بدین وقت معین ای دلیر | می نکردم از محاکات تو سیر |
| پنج وقت آمد نماز و رنمون | عاشقان را فی صلاة دامنون |
| یک دم هجران بر عاشق چو سال | وصل سالی متصل پیش خیال |
| عشق مستقیمت مستقی طلب | در پی هم این و آن چون روز و شب |
| روز بر شب عاشقت و مضطرب | چون بینی شب برو عاشق ترست |
| نیستان از جست و جو یک بخره | از پی بهمان یکی دم ایست نیست |
| این گرفته پای آن آن گوش این | این بر آن مدبوش و آن بی هوش این |
| در دل معشوق جمله عاشق است | در دل عذرا همیشه وامق است |
| گفت کای یار عزیز مهر کار | من ندارم بی رخت یک دم قرار |
| از مروت باشد ارشاد من کنی | وقت و بی وقت از کرم یاد من کنی |
| در شبان روزی و خفته چاشگاه | راتبه کردی وصال ای نیک خواه |
| من بدین یک بار قلع نیستم | در هوایت طرفه انسایتم |
| بی نیازی از غم من ای امیر | ده زکات جاه و بنگر در فقیر |
| این فقیر بی ادب نادر خورست | لیک لطف عام تو زان برترست |
| مگر اندر زشتی و مکروهی ام | که ز پر زحری چو مار کوهی ام |
| ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت؟ |
| نوبهار حسن گل ده خار را | زینت طاووس ده این مار را |
| در کمال زشتیم من متی | لطف تو در فضل و در فن متی |
| چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بر سر کورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست |
| اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن |
| آنکه خواهی گفت تو با خاک من | بر فشان بر مدرک غمناک من |
| هین بیا ای جان جان و صد جهان | خوش غنیمت دار تقداین زمان |
| درمزد آن روی مه از شب روان | سرکش زین جوی ای آب روان |
| تا لب جو خند از آب معین | لب لب جو سر بر آرد یا سمین |
| چون بینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور که آنجا آب هست |
| تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل |
| ای انخی من خاکیم تو آبی | لیک شاه رحمت و وهابی |
| آسخان کن از عطا و از قسم | که که و بی که به خدمت می رسم |
| بر لب جو من به جان می خوانمت | می بنیمم از اجابت مرحمت |
| آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد |
| یار سولی یا نشانی کن مدد | تا تو را از بانگ من آگه کند |
| بحث کردند اندرین کار آن دو یار | آخر آن بحث آن آمد قرار، |
| که به دست آرنیک رشته دراز | تا ز جذب رشته کرد و کشف راز |
| یک سری بر پای این بنده دو تو | بست باید دیگرش بر پای تو |
| تا به هم آیم زین فن ما دو تن | اندر آ میزیم چون جان بامتن |
| هست تن چون ریمان بر پای جان | می کشاند بر ز منیش ز آسمان |
| چغز جان در آب خواب می‌شی | رسته از موش تن آید در خوشی |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| چند تلخی زین ککش جان می چشد | موش تن زان ریمان بازش کشد |
| عیش با کردی درون آب چنر | گر بودی جذب موش کنده مغز |
| زان سر دیگر تو پا بر عقده زن | یک سر رشته کرده بر پای من |
| مر تو را نکشد سر رشته پدید | تا تو انم من دین خشکی کشید |
| که مراد عقده آرد این خبیث | تلخ آمد بر دل چنر این حدیث |
| چون در آید از فنی بود تپی | هر کر هست در دل مرد بهی |
| نور دل از لوح کل کرد دست فم | وصف حق دان آن فراست راز و هم |
| با همه است نه کشیرونه قلیل | جانب کعبه ز رفیق پای پیل |
| پیل ز صد اسپه کشتی کام زن | چونکه کردندی سرش سوی یمن |
| چون بود حس ولی باور و د؟ | حس پیل از زخم غیب آگاه بود |
| بهر یوسف با همه انخوان او، | نه که یعقوب نبی آن پاک خو |
| تا بر ندش سوی صحرا یک زمان، | از پدر چون خواستندش دادان |
| می فروزد در دلم درد و ستم | گفت این دانم که نقلش از برم |
| که ز نور عرش دارد دل فروغ | این دلم هرگز نمی گوید دروغ |
| وز قضا آن را نکرد او اعدا و | آن دلیل قاطعی بد بر فساد |
| بوالعجب افتادن مینای راه | این عجب نبود که کور افتد به چاه |
| چشم بندش یفعل الله ما یشاء | این قضا را کونه کون تصریفهاست |
| هست بر لبهای جوهر گوش ما | این سخن پایان ندارد موش ما |
| بر امید وصل چنر بار شد | آن سر رشته عشق رشته می کشد |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| می تند بر رشته دل دم به دم | که سر رشته به دست آورده ام |
| خود غراب البین آمد ناگهان | بر شکار موش و بردش زان مکان |
| چون بر آمد بر هوا موش از غراب | منحسب شد چغز نیز از قعر آب |
| موش در منقار زاغ و چغز هم | در هوا آویخته پا در رتم |
| خلق می گفتند زاغ از مکر و کید | چغز آبی را چگونه کرد صید؟ |
| چون شد اندر آب و چو نش در بود؟ | چغز آبی کی شکار زاغ بود؟ |
| چغز گفت این سزای آن کسی | کو چوبی آبان شود جفت خسی |
| ای فغان از یار ناخس ای فغان | هم نشین نیک جوید ای همان |
| عقل را افغان ز نفس پر عیوب | بچو بینی بدی بر روی خوب |
| عقل می گفتش که جنسیت یقین | از ره مغنیت نی از آب و طین |
| هین مشو صورت پرست و این مگو | سر جنسیت به صورت در مگو |
| صورت آمد چون جامد و چون حجر | نیست جامد راز جنسیت خبر |
| جان چو مورو تن چو دانه گندی | می کشاند سوبه سوبش هر دمی |
| آن یکی موری گرفت از راه، جو | مور دیگر گندی بگرفت و دود |
| جو سوی گندم نمی تازد ولی | مور سوی موری آید بلی |
| رفتن جو سوی گندم تابعت | مور را بین که به جنش راجعت |
| تو مگو گندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم نه فی بر کرو |
| مور اسود بر سر لب سياه | مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه |
| عقل گوید چشم را نیکو نکر | دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟ |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زین سبب آمد سوی اصحاب، کلب | هست صورتها خوب و مور قلب |
| ای خنک چشمی که عقلتش امیر | عاقبت بین باشد و خبر و قیر |
| فرق زشت و نغز از عقل آورید | نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید |
| آفت مرغت چشم کام بین | مخلص مرغت عقل دام بین |
| دام دیگر بد که عقلش در نیافت | وحی غایب بین بدین سوزان شتافت |
| جنس و ناهنس از خرد دانی شناخت | سوی صورت هانشاید زود تاخت |
| نیست جنسیت به صورت لی و لک | عسی آمد در بشر جنس ملک |
| بر کشیدش فوق این نیلی حصار | مرغ کردونی چو خنجرش زارغ و ار |

تقدوسیه صوفی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| صوفی را گفت خوابه سیم پاش | ای قدمای تو را جانم فراش |
| یک درم خوابی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشنگاهی سه درم؟ |
| گفت دی نیم درم راضی ترم | زانکه امروز این و فردا صد درم |
| سیلی تقداز عطاء نیه به | نک قهاپشت کشیدم تقدوه |
| خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قهاو سیلی اش مست تو است |

شب دزدان و سلطان محمود

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| شب چو شه محمود بر می گشت فرد | با گروهی قوم دزدان باز خورد |
| پس بگفتندش کی ای بوالوفا؟ | گفت شه من هم یکی ام از شما |
| آن یکی گفت ای گروه مکر کیش | تا بگوید هر یکی فرسنگ خویش |
| تا بگوید با حریفان در سمر | کوچه دارد در جلّت از هنر |
| آن یکی گفت ای گروه فن فروش | هست خاصیت مرا اندر دو گوش |
| که بدانم سک چه می گوید به بانگ | قوم گفتندش ز دیناری دودانگ |
| آن دگر گفت ای گروه زر پرست | جمله خاصیت مرا چشم اندرست |
| هر که را شب بینم اندر قیروان | روز بشاسم من او را بی گمان |
| گفت یک خاصیتم در بازو است | که زخم من نقبها بازو در دست |
| گفت یک خاصیتم در بینی است | کار من در حاکما بومنی است |
| سر الناس معادن داد دست | که رسول آن را پی چه گفته است |
| من ز خاک تن بدانم کاندرا آن | چند تقدست و چه دارد او ز کان |
| در یکی کان، ز ربی اندازه درج | وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج |
| همچو مجنون بوکنم من خاک را | خاک لیلی را بیا هم بی خطا |
| بوکنم دانم زهر سپراهنی | گر بود یوسف و کر آخر منی |
| همچو احمد که برد بوازی من | زان نصیبی یافت این بینی من |
| که کد این خاک همسایه زرست | یا کد این خاک صفر و ابترست |
| گفت یک نیک خاصیت در پنجه ام | که کمندی اکلم طول علم |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| تاکمندش بردسوی آسمانش | همچو احمد که کمند انداخت جانش |
| آن زمن دان مار میت اذ میت | گفت حقش ای کمند انداز میت |
| مرتورا خاصیت اندر چه بود؟ | پس پرسیدن زان شه کای سند |
| که رهانم مجرمان را از نقم | گفت دریشتم بود خاصیتتم |
| چون بجند ریش من زیشان رهند | مجرمان را چون به جلادان دهند |
| طی کنند آن قتل و آن تشویش را | چون بجبانم به رحمت ریش را |
| که خلاص روز مختمان شوی | قوم گفتندش که قطب ماتوی |
| سوی قصر آن شه میمون شدند | بعد از آن جمله به هم بیرون شدند |
| گفت می گوید که سلطان باشاست | چون سکی بانگی بزدا ز سوی راست |
| گفت این هست از وثاق یوه ای | حاکم بو کرد آن دکر از ربوه ای |
| تا شدند آن سوی دیوار بلند | پس کمند انداخت استاد کمند |
| گفت خاک مخزن شایست فرد | جای دیگر خاک را چون بوی کرد |
| هر یکی از مخزن اسبابی کشید | نقب زن زد نقب در مخزن رسید |
| قوم بردند و نهان کردند تفت | بس ز روز ربفت و کوهرهای زفت |
| حلیه و نام و پناه و راهشان | شه معین دید منزل گاهشان |
| روز در دیوان بگفت آن سرگذشت | خویش را زد دید ازیشان بازگشت |
| تا که دزدان را گرفتند و بست | پس روان گشتند سرنگان مست |
| وز نهیب جان خود لرزان شدند | دست بسته سوی دیوان آمدند |
| یار ششان بود آن شاه چوماه | چونکه استاد پیش تخت شاه |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| روز دیدی بی کشش بشاخی، | آنکه چشمش شب به حرکه انداختی |
| بود بامادش شب کرد و قرین | شاه را بر تخت دید و گفت این |
| این گرفت ما هم از تفتیش اوست | آنکه چندین خاصیت دریش اوست |
| برگشاد از معرفت لب با حشم | عارف شه بود چشمش لاجرم |
| فعل مای دید و سیران می شود | گفت و هو معکم این شاه بود |
| که ز جز حق چشم او ماراغ بود | زان محمد شافع هر داغ بود |
| ناظر حق بود و زو بودش امید | در شب دنیا که محبوست شید |
| لاجرم نامش خدا شاهده نهاد | در نظر بودش مقامات العباد |
| که ز شب خیرش نذارد سرگزیز | آلت شاهد زبان و چشم تیز |
| گوش قاضی جانب شاهد کند | گر هزاران مدعی سر برزند |
| شاهد ایشان رادو چشم روشن است | قاضیان راد حکومت این فن است |
| کوبه دیده بی غرض سر دیده است | گفت شاهد زان به جای دیده است |
| پرده باشد دیده دل را غرض | مدعی دیده ست اما با غرض |
| تا غرض بگذاری و شاهد شوی | حق همی خواهد که تو زاهد شوی |
| بر نظر چون پرده پیچیده بود | کین غرضها پرده دیده بود |
| سیر روح مؤمن و کفار را | پس بید او بی حجاب اسرار را |
| از اشارتات دل مان بی خبر | ای مشیر تا تو اندر خیر و شر |
| تا که در شب آفتابم دیده شد | چشم من از چشم ما بگنیزده شد |
| جان قربت دیده رادوری مده | یار شب را روز مجوری مده |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دید روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ماسوی الله باطل |
| باطل اندومی نمایند رشد | ز آنکه باطل باطلان رامی کشد |
| دزد دزد کاندین ارض و سماست | جنس خود را هر یکی چون کمر باست |
| معه نان رامی کشد تا مستقر | می کشد مرآب راتف جگر |
| چشم، جذاب بتان زین کویها | منغر، جویان از گلستان بویها |
| ز آنکه حس چشم آمد رنگ کش | منغر و بینی می کشد بوهای خوش |
| زین کششهای خدای رازدان | توبه جذب لطف خودمان ده امان |
| غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید ادرماندگان را و آخری |
| رو به شه آورد چون تشنه به ابر | آنکه بود اندر شب قدر آن بدر |
| گفت ما کشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان توی در یوم دین |
| وقت آن شد ای شه مکتوم سیر | کز کرم ریشی بجنبانی به خیر |
| هر یکی خاصیت خود را نمود | آن هنر با حمله بد، نختی فزود |
| آن هنر با کردن مارا بست | زان مناصب سرنگون ساریم و پست |
| آن هنر فی جیدنا جل مد | روز مردن نیست زان فنامد |
| جز همان خاصیت آن خوش حواس | که به شب بد چشم او سلطان شناس |
| آن هنر با حمله غول راه بود | غیر چشمی کوز شه آگاه بود |
| شاه را شرم از روی آمد روز بار | که به شب بر روی شه بودش نظار |
| خاصیت در کوش هم نیکو بود | کوبه بانگ سک ز شیر آگه شود |
| سک چو بیدارست شب چون پاسبان | بی خبر بود ز بخیر شهبان |

بین زبدهان نباید تنگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بد نام شد
خود نباید نام جست و خام شد
ای بساز که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

گاو بھری و کوھر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گاو آبی کوھر از بحر آورد | بھند اندر مرج و گردش می چرد |
| در شعاع نور کوھر گاو آب | می چرد از سنبل و سوسن شتاب |
| می چرد در نور کوھر آن بقر | نگھبان کرد در کوھر دور تر |
| تاجری برد بھند بجم سیاه | تا شود تار یک مرج و سبزہ گاہ |
| پس کر نیز دمرد تاجر بر درخت | گاو، جویان مرد را با شاخ سخت |
| بست بار آن گاو تا زد کرد مرج | تا کند آن خصم را در شاخ دج |
| چون از نو مید کرد گاو زر | آید آنجا کہ نہادہ بد گھر |
| بجم میند فوق در شاہ وار | پس ز طین بکر نیز داوا بلیس وار |
| کان بلیس از تن طین کور و کرست | گاو کی داند کہ در گل کوھرست؟ |
| تاجرش داند و لیکن گاونی | اہل دل داند و ہر گل کاونی |
| ہر گلی کہ اندر دل او کوھرست | کوھرش غماز طین دیگرست |
| وان گلی کز رش حق نوری نیافت | صحبّت گلہای پردہ بر نتافت |

عبدالغوث و پریان

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چون پری نه سال در پنهان پری | بود عبدالغوث هم جنس پری |
| و آن تینانش زمرکش در سمر | شد زنش رانس از شوی دگر |
| یافتاد اندر چهی یا کمنی | که مرو را کرک ز دیار خرنی |
| گشت پیدا باز شد متواریه | بعد نه سال آداو، هم عاریه |
| بودوزان پس کس ندیدش رنگ میش | یک می همان فرزندان خویش |
| که رباید روح را ز خم سنان | برد هم جنسی پریش چنان |
| هم ز جنسیت شودیزدان پرست | چون بهشتی جنس جنت آمدست |
| شاخ جنت دان به دنیا آمده؟ | نه نبی فرمود بود و محمد |
| قمر را راحله جنس قمر دان | مهر را راحله جنس مهر خوان |
| هشت سال او باز حل بد در قدم | بود جنسیت در ادیس از نجوم |
| هم حدیث و محرم آثار او | در مشارق در مغارب یار او |
| در زمین می گفت او درس نجوم | بعد غیمت چون که آورد او قدم |
| اختران در درس او حاضر شده | پیش او استارگان خوش صف زده |
| اختران را پیش او کرده مبین | جذب جنسیت کشیده تازمین |
| باز گفته پیش او شرح رصد | هر یکی نام خود و احوال خود |
| که بدان یابنده در هر دگر | چیت جنسیت یکی نوع نظر |
| همچو فرخی بر هوا جوی سبیل | چون نهد تو صفات جبریل |
| از زمین بگانه عاشق بر سما | منظر نهاده دیده در هوا |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از خیشی شد ز بون موش خوار | از پی صورت نیلد موش، خوار |
| از پیر و فتق و دوشاب مست | طعمه جوی و حاین و ظلمت پرست |
| نگم موشان باشد و عار و حوش | باز اشهب را چو باشد خوی موش |
| چون بگشت و دادشان خوی بشر، | خوی آن ماروت و ماروت ای پسر |
| در چه بابل بسته سرنگون | در فغان از لحن الصافون |
| خوپذیری روغن گل را بین | در پی خوابش و باخوش خوشین |
| تا نهد بر کور او دل روی و کف | خاک کور از مرد هم یابد شرف |
| چون مشرف آمد و اقبال ناک | خاک از همسایگی جسم پاک |
| سر مه چشم عزیزان می شود | خاک او هم سیرت جان می شود |
| به ز صد احیاء نفع و انتشار | ای بساد کور خفته خاک وار |
| صد هزاران زنده در سایه ویند | سایه برده او و خاکش سایه مند |

درویش و امدار و محتسب تبریز

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد و امدار |
| نُه هزارش وام بد از زر مگر | بود در تبریز بدرالدین عمر |
| محتسب بد او به دل بحر آمده | هر سر مویش یکی حاتم کده |
| حاتم اربودی کدای او شدی | سر نهادی خاک پای او شدی |
| کردادی تشنه را بحری زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال |
| بر امید او بیاد آن غریب | کو غریبان را بدی خویش و نسیب |
| بادش بود آن غریب آموخته | وام بی حد از عطایش توخته |
| هم به پشت آن کریم او وام کرد | که به بخششاش واثق بود مرد |
| وام داران روترش او شاد کام | همچو گل خندان از آن روض الکرام |
| چونکه دارد عهد و پیوند سحاب | کی دریغ آید ز سقائش آب؟ |
| رو بهی که هست زان شیرانش پشت | بکشند کله پلنگان راه مشت |
| آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام |
| ز دزدان الملک تبریزنی | بر امیدش روشنی بروشنی |
| جانش خندان شد از آن روضه رجال | از نسیم یوسف و مصروصال |
| چون و شاق محتسب جست آن غریب | خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب |
| او پریر از دار دنیا نقل کرد | مرد وزن از واقعه او روی زرد |
| رفت آن طاوس عرشی سوی عرش | چون رسید از تافاش بوی عرش |
| سایه اش گر چه پناه خلق بود | در نور دید آفتابش زود زود |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| راند او کشتی ازین ساحل پریر | کشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر |
| نعره ای زد مرد و بیهوش افتاد | کویا او نیز در پی جان بداد |
| پس گلاب و آب بر رویش زدند | همزمان بر حالتش گریان شدند |
| تابه شب بی خویش بود و بعد از آن | نیم مرده باز گشت از غیب، جان |
| چون به بیهوش آمد بگفت ای کردگار | مجرم، بودم به خلق او میدوار |
| گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود | هیچ آن کفو عطای تو نبود |
| او کله بخشد و تو سر پر خرد | او قبا بخشد و تو بالا و قد |
| او زرم داد و تو دست زر شمار | او ستورم داد و تو عقل سوار |
| زر از آن توست زر او نافرید | نان از آن توست نان از توش رسید |
| آن سخاو رحم هم تو دادی اش | کز سخاوت می فرودی شادی اش |
| من مرورا قبله خود ساختم | قبله ساز اصل را انداختم |
| ما کجا بودیم کان دیان دین | عقل می کارید اندر آب و طین؟ |
| چون همی کرد از عدم کردون پدید | وین بساط خاک را می گسترد |
| آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم منظر آیات اوست |
| هرچه در وی می نماید عکس اوست | همچو عکس ماه اندر آب جوست |
| در چه دنیا فنادن این قرون | عکس خود را دید هر یک چه درون |
| از برون دان آنچه در چاهست نمود | ورنه آن شیرینی که در چه شد فرود |
| برد خرگوشش از ره کای فلان | در تمک چاهست آن شیر ثیان |
| در رواندر چاه کین از وی بکش | چون ازو غالب تری سر بر کنش |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| آن مقلد سخره خرگوش شد | از خیال خوشتن پر جوش شد |
| تو هم از دشمن چو کینه می کشی | ای زبون شش غلط در هر ششی |
| آن عداوت اندر و عکس حق است | کز صفات قهر آنجا مشتق است |
| و آن کینه دوی ز جنس جرم توست | باید آن خور از طبع خویش شست |
| خلق زشت اندر و رؤیت نمود | که تو را او صفحه آینه بود |
| چونکه قبح خویش دیدی ای حسن | اندر آینه بر آینه مزن |
| می زبند بر آب ستاره سنی | حاک تو بر عکس اختر می زنی |
| کین ستاره نخس در آب آمدست | تا کند او سعد ما را زیر دست |
| حاک استیلا بریزی بر سرش | چونکه پنداری ز شبهه اخترش |
| عکس پنهان گشت و اندر غیب راند | تو همان بردی که آن اختر نامد |
| آن ستاره نخس هست اندر ما | هم بدان سو بیدش کردن دوا |
| بلکه باید دل سوی بی سوی بست | نخس این سو، عکس نخس بی سو است |
| داد و داد حق شناس و بخشش | عکس آن دادست اندر پنج و شش |
| عکس آخر چند پدید در نظر | اصل بینی پیشه کن ای کرگنکر |
| حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز | باعطا بخشدشان عمر دراز |
| گر نماند آستهای نان و آب | بدهت بی این دو قوت مستطاب |
| فرهی گرفت حق در لاغری | فرهی پنهان بخشد آن سری |
| جان چه باشد که تو سازی زو سنده؟ | حق به عشق خویش زنده ت می کند |
| زوحیات عشق خواه و جان خواه | تو از و آن رزق خواه و نان خواه |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اندر آن تابان صفات ذوالجلال | خلق را چون آب دان صاف و زلال |
| چون سارۀ چرخ در آب روان | علمشان و عدلشان و لطفشان |
| فاضلان مرآت آگاہی حق | پادشاهان منظر شاهی حق |
| ماه آن ماہست، آب آن آب نیست | قرنہا بگذشت و این قرن نویست |
| لیک مستقبل شد آن قرن و امم | عدل آن عدست و فضل آن فضل ہم |
| وین معانی برقرار و بردوام | قرنہا بر قرنہا رفت ای ہام |
| عکس ماہ و عکس اختر برقرار | آن مبدل شد دین جو چند بار |
| بلکہ بر اقطار عرض آسمان | پس بناش نیست بر آب روان |
| دانکہ بر چرخ معانی مستویست | این صفتہا چون نجوم معنویست |
| عشق ایشان عکس مطلوبی او | خوب رویان آیہ خوبی او |
| دایماد آب کی ماند خیال؟ | ہم بہ اصل خود رود این خدو خال |
| چون بالی چشم خود خود جملہ اوست | جملہ تصویرات عکس آب جوست |
| خل دو ثابت و دو ثابت خل | باز عقلش گفت بگذار این حول |
| شرم دار ای احوال از شاہ غیور | خواجہ را چون غیر گفتی از قصور |
| جنس این موشان تاریکی مکیر | خواجہ را کہ در گذشتست از اشیر |
| منغزین او را بینش استخوان | خواجہ جان بین مبین جسم کران |
| مکدر و نسبت مکن او را بہ طین | خواجہ را از چشم ابلیس لعین |
| روغن گل روغن کنجد مانند | آفتابی دید او جامد مانند |
| نیستند از خلق، برگردان ورق | چون مبدل گشتہ اند ابدال حق |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چون درین جوید عکس سب مرد | دانش را دید آن پر سب کرد |
| آنچه در جوید کی باشد خیال؟ | چونکه شد از دیدنش پر صد حوال |
| ماریت اذریت احمد بست | دیدن او دیدن خالق شدست |
| خدمت او خدمت حق کرد نست | روز دیدن دیدن این روز نست |
| خاصه این روزن درخشان از خودست | نی و دیه آفتاب و فرقدست |
| مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه می روید ز عین این طبق |
| سیب روید زین سبد خوش بخت نخت | عیب نبود کمر نیمی نامش درخت |
| این سبد را تو درخت سیب خوان | که میان هر دو راه آمد نهان |
| آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع از ثمر |
| پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایه این سبد خوش می نشین |
| خاک ره چون چشم روشن کرد و جان | خاک او را سرمه بین و سرمه دان |
| طالبست و غالبست آن کردگار | تاز، مستی با بر آرد او دمار |
| دو کلو و دو مدان و دو نمخوان | بنده را در خواجه خود محدودان |
| خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانی است و مرده و مات و دفین |
| چون جدا بینی ز حق این خواجه را | کم کنی هم تن و هم دیباچه را |
| چشم و دل را این گذاره کن ز طین | این یکی قبله ست و دو قبله بسین |
| این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گریست از درد خواجه شد کئیب |
| واقعہ آن وام او مشور شد | پایم را زد و داو را بخور شد |
| از پی توزیع کرد شهر گشت | از طمع می گفت هر جا سر گذشت |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| غیر صد دینار آن کدیر پرست | بیچ ناور د از ره کدیر به دست |
| شده کور آن کریم بس شکفت | پایم درآمد بدوش گرفت |
| که کند مهمانی فرخنده ای، | گفت چون توفیق یابد بنده ای |
| جاه خود ایثار جاه او کند، | مال خود ایثار راه او کند |
| چون به احسان کرد توفیقش قرین | شکر او شکر خدا باشد یقین |
| حق او لاشک به حق ملحق بود | ترک شکرش ترک شکر حق بود |
| نیز می کن شکر و ذکر خواه به هم | شکر می کن مر خدا را در نعم |
| خدمت او هم فریضه ست و سراسر است | رحمت مادر اگر چه از خداست |
| بین چه کردی آنچه دادم من تورا | در قیامت بنده را گوید خدا |
| چون ز تو بود اصل آن روزی و نان | گوید ای رب شکر تو کردم به جان |
| چون نکردی شکر آن اکرام فن | گویدش حق نه نکردی شکر من |
| نه ز دست او رسیدت نعمتم؟ | بر کریمی کرده ای ظلم و ستم |
| گشت کریان زار و آمد در تشد | چون به کور آن ولی نعمت رسید |
| مرتجی و غوث ابناء السبیل | گفت ای پشت و پناه هر نبیل |
| ای چو رزق عام احسان و برت | ای غم از راق با بر خاطر ت |
| رونق هر قصر و گنج هر خراب | پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب |
| ای چو میکایل را در رزق ده | ای در برویت ندیده کس گره |
| صد چو حاتم گاه ایثار نعم | واحد کالالاف در رزم و کرم |
| کردگان بای شمرده می دهد، | حاتم از مرده به مرده می دهد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کز نفسی می نگنجد نفس | تو حیاتی می دهبی در هر نفس |
| تقد زربنی کساد و بی شمار | تو حیاتی می دهبی بس پایدار |
| ای فلک سجد کنان کوی تورا | وارثی نابوده یک خوی تورا |
| چون کلیم الله شبان مهربان | خلق را از کرک غم لطفت شبان |
| پای موسی آبله شد نعل ریخت | کوسفندی از کلیم الله گریخت |
| وان رمه غایب شده از چشم او | در پی او تابه شب در جست و جو |
| پس کلیم الله کرد از وی فشانند | کوسفند از ماندگی شد سست و ماند |
| می نواخت از مهر، همچون مادرش | کف، همی مالید بر پشت و سرش |
| غیر مهر و رحم و آب چشم نی | نیم ذره طیرکی و خشم نی |
| طبع تو بر خود چرا اتم نمود؟ | گفت کیرم بر منت رحمی نبود |
| که نبوت را همی زید فلان | بالمایک گفت یزدان آن زمان |
| کرد چو پایش بر نیامی صبی | مصطفی فرمود خود که هر نبی |
| حق ندادش میثوایی جهان | بی شبانی کردن و آن امتحان |
| گفت من هم بوده ام دهری شبان | گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟ |
| کردشان پیش از نبوت حق شبان | تا شود پید او قار و صبرشان |
| آسپهان آرد که باشد مؤتمرا، | هر امیری کوشانی بشر |
| اوبه جا آرد به تدبیر و خرد، | حلم موسی وار اندر رعی خود |
| بر فراز چرخ مه روحانی | لابرم حقش دهد چو پانی |
| کردی آنچه کور کرد دستانی ات | خواجه! باری تو دین چو پانی ات |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| سروری جاودانه بخشدت | دانم آنجاد مکافات ایزدت |
| بر وظیفه دادن و اعنای تو، | بر امید کفّ چون دریای تو |
| تو کجایی تا شود این دُرد صاف؟ | وام کردم نه هزار از زر کزاف |
| کویی بستان آن و ده خندان ز من؟ | تو کجایی تا که خندان چون چمن |
| لطف و احسان چون خداوندان کنی؟ | تو کجایی تا مرا خندان کنی |
| تا کنی از وام و فاقه ای نمم | تو کجایی تا بری در مخزنم؟ |
| گفته کنین هم کسیر از بر دلم | من همی گویم بس و تو مفضلتم |
| چون بکنجد آسمانی در زمین؟ | چون همی بکنجد جهانی زیر طین؟ |
| هم به وقت زندگی هم این زمان | حاش نه تو برونی زین جهان |
| وان جوابات خوش و اسرار تو؟ | ای عجب کولعل شکر بار تو؟ |
| آن کلید قفل مثل های ما | ای عجب کو آن عشیق قدحا؟ |
| قدرت و نزهت و فطنت | کو؟ هانجا که صفات رحمت |
| می رود در وقت اندوه و حزن | کو؟ هانجا که امید مردوزن |
| چشم پر بر امید صحتی | کو؟ هانجا که به وقت علتی |
| چون زبان یا هو عبارت می کند | آن طرف که دل اشارت می کند |
| هست صد دینار ازین توزیع و بس | نه هزارم وام و من بی دسترس |
| می روم نو میدای خاک تو خوش | حق کشیدت مانندم در کش مکش |
| ای بایون روی و دست و همت | همتی می دارد در پر حسرت |
| یافتم در وی به جای آب خون | آدم بر چشمه و اصل عیون |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| محنان هستند کو آن مستطاب؟ | اختران هستند کو آن آفتاب؟ |
| توشدی سوی خدا ای محترم | پس به سوی حق روم من نیز هم |
| کوزه کر با کوزه باشد کار ساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟ |
| جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد یادرد؟ |
| منگ با سقا بود ای متقی | ورنه از خود چون شود پریا تپی |
| بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از کور خواجه بازگشت، |
| پایمردش سوی خانه خویش برد | مهرصد دینار را فاو سپرد |
| لوتش آورد و حکایت باش گفت | کز امید اندر دلش صد گل سکفت |
| آنچه بعد العسر سیرا دیده بود | با غریب از قصه آن لب گشود |
| نیم شب بگذشت و افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان |
| دید پامرد آن بایون خواجه را | اندر آن شب خواب بر صدر سرا |
| خواجه گفت ای پایمرد بانگ | آنچه گفتی من شنیدم یک به یک |
| لیک پاسخ داد غم فرمان نبود | بی اشارت لب نیارتم گشود |
| ما چو واقف گشته ایم از چون و چند | مهر بال لب های ما بنهاده اند |
| تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم عیش و معاش |
| ما همه گوئیم کر شد نقش گوش | ما همه نظمیم لیکن لب خموش |
| هر چه ما دیدیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست و عینست آن جهان |
| روز کشتن روز پنهان کرد نست | تخم در خاکی پریشان کرد نست |
| وقت بدردن، که منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بشنو اکنون داد همان جدید | من، همی دیدم که او خواهد رسید |
| من شنوده بودم از و امش خبر | بسته بهر او دوسه پاره گهر |
| که وفای و ام او، مستند و بیش | تا که ضیفم را نکرد دسینه ریش |
| و ام دارد از ذنب او نه خزار | و ام را از بعض این کو بر گزار |
| فصله ماند زین بسی کو خرج کن | در دعایی کو مرا هم درج کن |
| خواستم تا آن به دست خود دهم | در فلان دفتر نوشتست این قسم |
| خود اجل مهلت ندادم تا که من | خفیه بسارم بدو در حدن |
| لعل و یا قوتست بهر و ام او | در خوری و نبشته نام او |
| در فلان طاقش مدفون کرده ام | من غم آن یار، پیشین خورده ام |
| قیمت آن را نداند جز ملوک | فاجتهد بالبیع ان لایخذه عوک |
| در یسوع آن کن تو از خوف غرار | که رسول آموخت سه روز اختیار |
| وارثانم را سلام من بگو | وین وصیت را بگو هم موبه مو |
| تا ز بسیاری آن زر کشکنند | بی کرانی پیش آن همان نهند |
| ور بگوید او نخواهم این فره | کو بکیر و حر که را خواهی بده |
| ور بیند و نباید آن زرش | تا بریزد آن عطارا بر دوش |
| حر که آنجا بگذر دوز می برد | نیست هدیه مخلصان را مسترد |
| بهر او بنهاده ام آن از دو سال | کرده ام من تدر باذوا بحلال |
| از خدا او میدارم من لبق | که رساند حق را در مستحق |
| بر جهید از خواب انگشت زان | که غزل کو یان و که نوحه کنان |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| پایمردامست و خوش برخاستی | گفت ممان در چه سودا هستی |
| که نمی کنی گنجی تو در شهر و فلا | تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلاء؟ |
| در دل خود آفتابی دیده ام | گفت سوداناک خوابی دیده ام |
| آن سپرده جان پی دیدار را | خواب دیدم خواب بیدار را |
| تا که مستی عقل و هوشش را بسرد | مست و بی خود این چنین بر می شمرد |
| خلق انبه کرد او آمد فراز | در میان خانه افتاد او دراز |
| ای نهاده هوش ما در بهشی | با خود آمد گفت ای بحر خوشی |
| بسته ای در بیدلی دلدار پی | خواب در نهاده ای بیداری پی |
| طوق دولت بسته اندر غل فقر | توانگری پنهان کنی در ذل فقر |
| آتش اندر آب سوزان مندرج | ضد اندر ضد پنهان مندرج |
| دخل ما رویان شده از بزل و خرج | روضه اندر آتش نمرود درج |
| عصمت از فحشا و منکر در صلات | جوشش و افزونی زرد زکات |
| و آن صلات هم زگرگانت شبان | آن زکات کیه ات را پاسبان |
| زندگی جاودان در زیر مرک | میوه شیرین نهان در شاخ و برگ |
| در سرشت ساجدی مسجودی | در عدم پنهان شده موجودی |
| اندر ون نورمی و شمع عالمی | آهن و سنگ از برونش مظلومی |
| در سواد چشم چندان روشنی | درج در خونی خزاران ایمنی |
| کنج در ویرانه ای نهاده ای | اندر ون گاو تن شه زاده ای |

جعفر و گرفتن قلعه

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای | قلعه پیش کام خشکش جرعه ای |
| یک سواره تاخت تا قلعه به کر | تا در قلعه بستند از حذر |
| زهره نه کس را که پیش آید به جنگ | اهل کشتی را چه زهره باهنک؟ |
| روی آورد آن ملک سوی وزیر | که چه چاره ست اندرین وقت ای شیر؟ |
| گفت آنکه ترک کوئی کبر و فن | پیش او آیی به شمشیر و کفن |
| گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟ | گفت مگر خوار در فردی مرد |
| چشم بکشا قلعه را بگر نکو | همچو سیاهست لرزان پیش او |
| شسته در زین آسپهان محکم پی است | کویا شرقی و غربی با وی است |
| چند کس همچون فدایی تاقتند | خوشتن را پیش او انداختند |
| هر یکی را او به گرز می کلند | سرنگون سازند را اقدام سمند |
| داده بودش صنغ حق جمعیتی | که همی نزدیک تنه برامتی |
| اختران بسیار و خورشیدار یکی است | پیش او بنیاد ایشان مندی است |
| گر هزاران موش پیش آرند سر | کر به رانه ترس باشند نه حذر |
| کی به پیش آیند موشان ای فلان؟ | نیست جمعیت درون جانشان |
| هست جمعیت به صورتها فشار | جمع معنی خواهین از کردگار |
| نیست جمعیت ز بسیاری جسم | جسم را بر باد قایم دان چو اسم |
| در دل موش ابدی جمعیتی | جمع گشتی چند موش از جمیتی |
| برزدندی چون فدایی حمله ای | خویش را بر کر به بی ممله ای |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن یکی چشم بکندی از ضراب | وان دگر گوش دیدی هم به ناب |
| وان دگر سوراخ کردی پهلوش | از جماعت کم شدی بیرون شوش |
| لیک جمعیت نذر جان موش | بجد از جانش به بانگ کربه هوش |
| مالک الملک است جمعیت دهد | شیر را تا بر گله کوران جهد |
| صد هزاران کورده شخ و دلیر | چون عدم باشند پیش صول شیر |
| یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور |
| کوه قاف از پیش آید برسد | همچو کوه طور نورش برسد |
| کشت مشکات و زجاجی جای نور | که همی در نور آن قاف و طور |
| جسمشان مشکات دان دلشان زجاج | تافت بر عرش و افلاک این سراج |
| زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملک لایزال و لم یزل، |
| که نگنجیم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس باعلا، |
| در دل مؤمن بگنجیم چو ضیف | بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف |
| تابه دلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهی باو بخت |
| بی چنین آئینه از خوبی من | بر نماند نه زمین و نه ز من |
| نور روی یوسفی وقت عبور | می قادی در شباک هر قصور |
| پس بگفتندی درون خانه در | یوسف است این سوبه سیران و گذر |
| ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردند پس اصحاب بقاع |
| خانه ای را کش در پچه ست آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف |
| هین در پچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه ای آغاز کن |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| عشق ورز می آن دریچه کردنت | کز جمال دوست سینه روشنت |
| پس هماره روی معشوقه نگر | این به دست توست بشوای پدر |
| راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک غمیراندیش را |
| کیمیاداری دوا می پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن |
| چون شدی زیبا بدان زیبارسی | که رماند روح را از بی کسی |

خوارزمشاه و اسب‌نادر

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بود امیری را یکی اسپ‌گزین | در گله سلطان نبودش یک قرین |
| او سواره گشت در موکب به گاه | نگهان دید اسپ را خوارزمشاه |
| چشم شه را فرو رنگ او ر بود | تابه رجعت چشم شه با اسپ بود |
| بر هر آن عضو ش که افکندی نظر | هر یکش خوشتر نمودی زان دگر |
| غیر چستی و کشتی و روخت | حق برو افکنده بد نادر صفت |
| پس تجسس کرد عقل پادشاه | کین چه باشد که زند بر عقل راه |
| چشم من پرست و سیرست و غنی | از دو صد خورشید دارد روشنی |
| ای رخ شایان بر من بیدقی | نیم اسپم در باید بی حقی |
| جادوی کرد دست جادو آفرین | جذب باشد آن نه خاصیات این |
| فاتحه خواند و بسی لاجول کرد | فاتحه ش در سینه می افزود و درد |
| پس یشتین گشتش که جذب زان سیرست | کار حق هر خط نادر آورست |
| اسب سگین کاو سگین ز ابتلا | می شود مسجود از مکر خدا |
| چونکه خوارمه ز سیران باز گشت | با خواص ملک خود هم راز گشت، |
| پس به سر ینگان بفرمود آن زمان | تا بیازد اسپ را زان خاندان |
| همچو آتش در رسیدن آن گروه | همچو پشمی گشت امیر، همچو کوه |
| جانش از دو غنیمت تالاب رسید | جز عا دالملک ز نهاری ندید |
| که عا دالملک بد پای علم | بهر هر مظلوم و هر مقتول غم |
| محترم تر خود بند زو سروری | پیش سلطان بود چون پشمبری |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بی طمع بود او اسیل و پارسا | رایض و شب خیر و حاتم در سخا |
| بس بایون رای و باتدبیر و راد | آزموده رای او در هر مراد |
| بوده هر محتاج را، همچون پدر | پیش سلطان شافع و دفع ضرر |
| مردان را ستر چون علم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا |
| هر دم از صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان را از و شرم آمدی |
| رفت او پیش عمار الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک افتاد |
| که حرم با هر چه دارم کو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر مغیر |
| این یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست |
| گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن |
| چون خدا پیوستگی داده است | بر سرم مال ای میحاز و دوست |
| آن عمار الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در وید آشفته حال |
| لب بست و پیش سلطان ایستاد | راز کو یان با خدا رب العباد |
| ایستاده راز سلطان می شنید | و اندرون اندیشه اش این می تمید |
| کای خدا کر آن جوان کز رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه، |
| تو از آن خود بکن از وی بگیر | گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر |
| ز آنکه محتاجند این خلقان همه | از کدایی گیر تا سلطان همه |
| با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع و ذبال |
| با حضور آفتاب خوش مساع | روشنایی جستن از شمع و چراغ |
| این جوان زین جرم ضالست و مغیر | که به من آمد ولی او را بگیر |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| تا چه پیدا آید از غیب و سرار | او درین حیرت بد و در انتظار |
| پیش خوار شاه سرسنگان کشان | اسب را اندر کشیدند آن زمان |
| آسخان کره به قد و تنگ نبود | الحق اندر زیر این چرخ نبود |
| مرحب آن از برق و مه زائیده را | می ربودی رنگ او هر دیده را |
| گوی بی ضرر علف بودش نه جو | همچو مه همچون عطار و تیرو |
| از سنگ و از اسب فر کمف یافت | آفتاب لطف حق بر هر چه یافت |
| روی خود سوی عباد الملک کرد | چون دمی حیران شد از وی شاه فرد |
| از بهشت است این مکر، نه از زمین | کای اچی بس خوب اسی نیست این؟ |
| چون فرشته کرد و از میل تو دیو، | پس عباد الملک گفتش ای خدیو |
| بس کش و رعناست این مرکب و لیک، | در نظر آنچ آوری کردید نیک |
| چون سرگاو ست گویی آن سرش | هست ناقص آن سر اندر پیکرش |
| اسب را در منظر شه خوار کرد | در دل خوار شه این دم کار کرد |
| صدق را بهر خیالی می دهی | این زمان که تو صحیح و فربهی |
| همچو طفلی می ستانی کردگان | می فروشی هر زمانی دکان |
| فارغ آیی از فریب فاترش | کر تو اول بگری چون آخرش |
| امتحان کم کن از دورش بسین | جوز پوسیده ست دنیا ای امین |
| و آن عباد الملک با چشم مال | شاه دید آن اسب را با چشم حال |
| چشم آن پایان نگر چاه کز | چشم شه دو کز همی دید از لغز |
| کز پس صد پرده میند جان رشد | آن چه سرمه ست آنکه نزدان می کشد؟ |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چشم مهر چون به آخر بود جفت | پس بدان دیده جهان را حیفه گفت |
| زین یکی دُمش که بشود او و حسب | پس فسر داند دل شه مهراسب |
| چشم خود بگذاشت و چشم او گزید | هوش خود بگذاشت و قول او شنید |
| این بهانه بود و آن دیان فرد | از نیاز آن در دل شه سرود کرد |
| در بست از حسن او پیش بصر | آن سخن بد در میان چون بانگ در |
| پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | که از آن پرده نماید مه سیه |
| دید خود بگذار از دید خسان | که به مردارت کشند این کرکسان |
| و ان عصا کش که گزیدی در سفر | خود بینی باشد از تو کو تر |
| دست کوران به جل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن |
| چیت جل الله؟ رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مرعادر |
| خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پر با بسته از هواست |
| ماهی اندر تابه کرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست |
| خشم شعله نار از هواست | چار منج و هیبت دار از هواست |
| شعله اجسام دیدی بر زمین | شعله احکام جان را هم بین |
| روح را در غیب خود اسکنجه هست | لیک تا نجی اسکنجه در خفاست |
| چون رسیدی بنی اسکنجه و دمار | ز آنکه ضد از ضد کرد و آشکار |
| آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟ |
| چون رها کردی هوا از بیم حق | در سد غرق از تسنیم حق |
| گفت سلطان اسپ را واپس برید | زودتر زین مظلمه بازم خرید |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| شیر را مغرب زین رأس البقر | بادل خود شه نفرمود این قدر |
| روندوزد حق بر اسی شلج کاو | پای کاواندر میان آری زداو |
| مالک الملکش بدان ارشاد کرد | مکر که کرد آن عا دالملک فرد |
| قلب بین اصبعین کبریاست | مکر حق سر چشمه این مکر هاست |

یاری خواستن یوسف

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آسپهان که یوسف از زندانی | بانیازی، خاضعی، سعدانی |
| خواست یاری، گفت چون بیرون روی | پیش شه کرد و امورت مستوی، |
| یاد من کن پیش تخت آن عزیز | تامراهم و اخرد زین جس نیز |
| کی دهد زندانی در اقتناص | مرد زندانی دیگر را خلاص؟ |
| اهل دنیا جلکان زندانیند | انتظار مرگ دار فاینند |
| جز مکر نادر کی فردانی | تن به زندان، جان او کیوانی |
| پس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف جس در بضع سنین |
| یاد یوسف دیو از عقلش سرد | وز دلش دیو آن سخن از یاد برد |
| زین گنه کلام از آن نیکو خصال | ماند در زندان زد او را چند سال |
| بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب | تا تو یاری خواهی از ریک و سراب؟ |
| عام اگر خفاش طبعند و مجاز | یوسفاداری تو آخر چشم باز |
| گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود؟ |
| پس ادب کردش بدین جرم اوستاد | که مساز از چوب پوسیده عاد |
| لیک یوسف را به خود مشغول کرد | تا نیاید در دلش زان جس درد |
| آن چنانش انس و مستی داد حق | که نه زندان مانده پیش نه غنق |
| راه لذت از درون دان نه از برون | ابلی دان جستن قصر و حصون |
| آن یکی در کنج مسجد مست و شاد | و آن دگر در باغ ترش و بی مراد |
| قصر خیزی نیست، ویران کن بدن | کنج در ویرانی است ای میرمن |

| | |
|------------------------------|-------------------------------------|
| این نمی بینی که در بزم شراب | مست آنکه خوش شود کوشد خراب؟ |
| گر چه بر نقش است خانه بر کنش | کنج جو، و از کنج آبادان کنش |
| خانه بر نقش تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر کنج وصال |
| هم ز لطف و عکس آب با شرف | پرده شد بر روی آب اجزای کف |
| هم ز لطف و جوش جان با ثمن | پرده ای بر روی جان شد شخص تن |
| پس مثل بشو که در افواه خاست | که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست |
| زین حجاب این تشنگان کف پرست | ز آب صافی او فاده دور دست |
| آفتابا با تو تو قبله و امام | شب پرستی و خفاشی می کنیم |
| سوی خود کن این خاشاک را مطار | زین خاشاک بخرای مستجار |

چشمه درون

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چون بجوشید از درون چشمه سنی | ز استراق چشمه ها کردی غنی |
| قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون |
| چونکه دشمن کرد آن حلقه کند | تا که اندر خوشان غرقه کند، |
| آب بیرون را بیزند آن سپاه | تا نباشد قلعه را زانها پناه |
| آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد حیچون شیرین از برون |
| قطع الاسباب و لشکرهای مرک | بمحدوی آید به قطع شاخ و برگ |
| در جهان نبود دشمن از بهار | جز کمر در جان بهار روی یار |
| زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را پس یوم العبور |
| پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید | که بخیمم در دو چخیری نخید |
| او بگفتی مر تو را وقت غمان | دور از تو رنج و ده که در میان |
| چون سپاه رنج آمد بست دم | خود نمی گوید تو را من دیده ام |
| حق پی شیطانی بدین سان زد مثل | که تو را در رزم آرد با حیل |
| که تو را یاری دهم من با تو | در خطر با پیش تو من می دوم |
| اسپریت باشم که تیر خدنگ | مخلص تو باشم اندر وقت تنگ |
| جان فدای تو کنم در اتعاش | رستمی شیرین هلا مردانه باش |
| سوی کفرش آورد زین عشوه ها | آن جوال خدعه و مکر و دها |
| چون قدم بنهاد در خندق قتاد | او به قاپاقاه خنده لب کشاد |
| هی بیا من طمع دارم ز تو | کویدش رور و که بیزارم ز تو |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| من همی ترسم دو دست از من بدار | تو ترسیدی ز عدل کردگار |
| روسیاهند و حریف سنگسار | فاعل و مفعول در روز شمار |
| در چه بُعدند و در بُس المهاد | ره زده و ره زن یقین در حکم و داد |
| در بهار فضل آیند از خزان | جز کسانی را که واگردند از آن |
| امرا و گیرند و او نعم الامیر | توبه آرند و خدا توبه پذیر |
| عرش لرزد از این المذنبین | چون بر آرند از پشیمانی خنین |
| دستشان کسیرد به بالامی کشد | آسخنان لرزد که مادر بر ولد |
| نک ریاض فضل و نک رب غفور | کای خداتان و اخریده از غرور |
| از هوای حق بودند از ناودان | بعد از نیتان برک و رزق جاودان |

صدر جهان و دانشمند درویش

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دربخارا خوی آن خواجیم اجل | بود با خوانندگان حسن عل |
| داد بسیار و عطای بی شمار | تابه شب بودی ز جودش زرنثار |
| زربه کاغذ پاره با پیچیده بود | تا و جودش بود می افشاند جود |
| همچو خورشید و چو ماه پاک باز | آنچه کسیرند از ضیاء مہند باز |
| حاکم راز رنجش که بود؟ آفتاب | ز راز و دکان و کنج اندر خراب |
| بتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر یوگان را آن سخا |
| روز دیگر بر علویان مُقل | با فقیهان فقیر مشغل |
| روز دیگر بر تسی دستان عام | روز دیگر بر کر قاران وام |
| شرط او آن بود که کس بازبان | زرنخواهد بیج نکشاید لبان |
| لیک خاش بر حوالی رهش | ایستاده مغلان دیواروش |
| هر که کردی ناگهان باب سوال | ز و نبردی زین کنه یک جہ مال |
| نادار روزی یکی پیری بگفت | ده زکاتم که منم با جوع جفت |
| منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت | مانده خلق از جد پیر اندر گشت |
| گفت بس بی شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی شرم تر |
| کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع | کان جهان با این جهان گیری به جمع |
| خندش آمد مال داد آن پیر را | پیر تنهار داد آن توفیر را |
| غیر آن پیر ایچ خواننده ازو | نیم جہ زرنید و نہ تسو |
| نوبت روز فقیهان ناگهان | یک فقیہ از حرص آمد دغنان |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| گفت هر نوعی نبودش هیچ بود | کرد زاری بابی چاره بود |
| ناکس اندر صف قوم مبتلا | روز دیگر باز کو پیچید یا |
| تا کمان آید که او انگشته پاست | تخته با بر ساق بست از چپ و راست |
| روز دیگر رو پوشید از بُباد | دیدش و شناختش چیزی نداد |
| از کناه و جرم کفشتن هیچ چیز | هم بدانتش ندادش آن عزیز |
| چون زنان او چادی بر سر کشید | چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید |
| سرفروا کند و پنهان کرد دست | در میان یوگان رفت و نشست |
| در دلش آمد ز حرمان حُرقة ای | هم شناسیدش ندادش صدقه ای |
| که میچم دند، نه پیش راه | رفت او پیش کفن خواهی نگاه |
| تا کند صدر جهان ایجاگذر | هیچ مکشایب نشین و می نگر |
| زرد اندازد پی وجه کفن | بو که میند مرده پندارد به ظن |
| همچنان کرد آن فقیر صلبه جو | هر چه بدیدیم آن بدیم به تو |
| معبر صدر جهان آنجا افتاد | دند پیچید و بر رایش نهاد |
| دست بیرون کرد از تعجیل خود | زرد اندازید بر روی نمد |
| تا نهان نکند از او آن ده دله | تا نکمیرد آن کفن خواه آن صله |
| سر برون آمد پی دستش ز پست | مرده از زیر بند بر کرد دست |
| ای بسته بر من ابواب کرم | گفت با صدر جهان چون بستم؟ |
| از جناب من نبردی هیچ بود | گفت لیکن تا نمردی ای عمود |
| کز پس مردن غنیمت هارسد | سَر مَو تَو اَقبل مَو تِ این بود |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| غیر مردن، بچ فرہنگی دکر | در نگیرد با خدا ای ای حیلہ کر |
| یک عنایت بہ ز صد کون اجتہاد | بہد را خوف است از صد کون فساد |
| و آن عنایت ہست موقوف مات | تجربہ کردن این رہ را ثقات |
| بلکہ مرکش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت مان و مان جایی مایست |

عشق امرء القیس

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| هم کشیدش عشق از خط عرب | امرء القیس از مالک خشک لب |
| با ملک گفتند شاهی از ملوک | تا باید خشت می زد در تپوک |
| در شکار عشق و خشی می زند | امرء القیس آمدست این جابه کد |
| گفته او را ای ملوک خوب رو | آن ملک برخاست شب شد پیش او |
| مر تو را رام از بلاد و از جمال | یوسف وقتی دو ملک شد کمال |
| جان ما از وصل تو صد جان شود | پیش ما باشی تو بخت ما بود |
| ای به همت ملک ما متروک تو | هم من و هم ملک من ملوک تو |
| نگهان واکرد از سر روی پوش | فلفه گفتش بسی و او خموش |
| همچو خود در حال سرگردانش کرد | تا چه گفتش او به کوش از عشق و درد |
| او هم از تخت و کمر بنیز ارشد | دست او بگرفت و با او یار شد |
| عشق یک کرت نکرد دست این کنه | تا بلاد دور رفتند این دو شه |
| عشقتان از ملک بر بود و تبار | غیر این دو بس ملوک بی شمار |
| پست گفتندی به صد خوف و حذر | با کنایت راز با ما هم کرد |
| آه را جز آسمان هدم نبود | راز را غیر خدا محرم نبود |
| داشتندی بهر ایراد خبر | اصطلاحاتی میان هم کرد |
| غافلت از حال مرغان مرد خام | صورت آواز مرغت آن کلام |
| دیو که چه ملک گیر هست غیر | کو سلیمانی که داند سخن طیر؟ |
| علم مکرش هست و علناش نیست | دیو بر شبه سلیمان کرد ایست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چون سلیمان از خدا بشاش بود | منطق الطیری ز علمناش بود |
| جای سمرغان بود آن سوی قاف | هر خیالی را نباشد دست باف |
| بهر جان خویش جوزیشان صلاح | هین مدد از حرف ایشان اصطلاح |
| آن زلیخا از سپندان تابه عود | نام جمله خنجر یوسف کرده بود |
| نام او در نامه مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد |
| چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما کرم شد |
| ور بگفتی مه بر آمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید |
| ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سرشهناز گفت |
| ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که بر آمد آفتاب |
| ور بگفتی که به درد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد خوشترم |
| گر ستودی اعتناق ابدی | ور نکو بیدی فراق ابدی |
| صد خزاران نام کر بر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی |
| گر سینه بودی چو گفستی نام او | می شدی او سیر و مست جام او |
| شگشگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی |
| ور بدی در دیش زان نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند |
| وقت سرا بودی او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این |
| عام می خوانند هر دم نام پاک | این عل نکند چون بود عشقناک |
| آنچه عیسی کرده بود از نام هو | می شدی پیدا و را از نام او |
| چونکند با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خالی از خود بود و پراز عشق دوست | پس ز کوزه آن تلبه که در دست |
| هر یکی راهست در دل صدمراد | این نباشد نه ب عشق و و داد |
| یار آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را، همچون نقاب |
| آنکه نشاند نقاب از روی یار | عبد الشمس است دست از روی بدار |

خواب دیدن کنج

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بود یک میراثی مال و عتار | جمله را خورد و ماند او عور و زار |
| مال میراثی ندارد خود وفا | چون به ناکام از گذشته شد جدا |
| او نداند قدر هم، که آسان بیافت | کوبه کد و رنج و کسبش کم شتاف |
| قدر جان زان می ندانی ای فلان | که بدادت حق به بخشش رایگان |
| تقدرفت و کاله رفته و خانه ها | ماند چون بخدان در آن ویرانه ها |
| گفت یارب برک دادی رفت برک | یابده برگی و یا بفرست مرگ |
| چون تویی شد یاد حق آغاز کرد | یارب و یارب اجر نی ساز کرد |
| چون بیمبر گفته مؤمن مفرح هست | در زمان خالی ناله کرست |
| چون شود پر مطربش بهند ز دست | پر مشک که آسیب دست او خوشست |
| مرد میراثی چون خورد و شد فقیر | آمد اندر یارب و گریه و نفیر |
| خواب دید او با تفتی گفت او شنید | که غنای توبه مصر آید پدید |
| رو به مصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیت را قبول او مرتجاست |
| در فلان موضع یکی کنجی است زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت |
| بی درنگی بین ز بغداد ای نرند | رو به سوی مصر و منبت گاه قند |
| چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد شتش چو دید او روی مصر |
| بر امید و عده با تفت که کنج | یابد اندر مصر به رفیع رنج |
| در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست کنجی سخت نادر بس گزین |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| خواست دقتی بر عوام الناس راند | لیک نفقشش بیش و کم چیزی ماند |
| خویش را در صبر افشردن گرفت | لیک شرم و بهتش دامن گرفت |
| ز انتجاع و خواستن چاره ندید | باز نفسش از مجاعت بر پدید |
| تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم | گفت شب بیرون روم من نرم نرم |
| تا رسد از باهامام نیم دانگ | همچو شکوکی کنم شب ذکر و بانگ |
| واندرین فکر ت همی شد سوبه سوی | اندرین اندیشه بیرون شده کوی |
| یک زمانی جوع می گفتش بخواه | یک زمان مانع همی شد شرم و جاه |
| که بخوایم یا نخیم خشک لب | پای پیش و پای پس تا مثلث شب |
| مشت و چوبش ز دزدان شکفت | نگهبانی خود عس او را گرفت |
| دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار | اتفاقاً اندر آن شب های تار |
| پس به جد می جست دزدان را عس | بود شب های خوف و متحس |
| هر که شب کرد و دزد خویش من است | تا خلیفه گفت که بسید دست |
| که چرا باشید بر دزدان رحیم؟ | بر عس کرده ملک تهدید و بیم |
| یا چرا زیشان قبول زر کنید؟ | عشویشان را از چه رو باور کنید؟ |
| بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است | رحم بر دزدان و هر منحوس دست |
| رنج او کم مین بین تو رنج عام | بین رنج خاص مکل ز انتقام |
| گشته بود انبوه، پخته و خام دزد | اتفاقاً اندر آن ایام دزد |
| چوب ها و زخمهای بی عدد | در چنین وقتش بید و سخت زد |
| که من تا من بگویم حال راست | نعره و فریاد زان درویش خاست |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کفت اینک دادست مملت بکو | تابه شب چون آمدی بیرون به کو؟ |
| تونه ای زینجاغریب و منکری | راستی کوتابه چه مکر اندری؟ |
| ورنه کین جمله راز تو کشتم | تا شود ایمن ز ره محشتم |
| کفت او از بعد سوگندان پُر | که نیم من خانه سوز و کیسه بُر |
| من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم |
| قصه آن خواب و کنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس سگفت |
| بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او |
| دل بیارامد به گفتار صواب | آسپندان که تشنه آرامد به آب |
| جز دل محجوب کور اعلتی است | از نبی اش تا غبی تمیز نیست |
| ورنه آن پیام کز موضع بود | بر زبدرمه شکافیده شود |
| مه شکافد، وان دل محجوب نی | زانکه مردودست او محجوب نی |
| چشمه شد چشم عس ز اشک مبل | نی ز کفت خشک بل از بوی دل |
| کفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی |
| بر خیال و خواب چندین ره کنی؟ | نیت عقلت را تسوی بی روشنی |
| بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغدادست کنجی مستمر |
| د فلان سوی و فلان کویی دفین | بود آن خود نام کوی این خزین |
| هست در خانه فلانی رو بجو | نام خانه و نام او کفت آن عدو |
| دیده ام خود بارها این خواب من | که به بغدادست کنجی در وطن |
| بیچ من از جانر فتم زین خیال | تو به یک خوابی بیایی بی ملال؟ |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کفت با خود کنج در خانه من است | پس مرا آن جا چه فقر و شیون است؟ |
| بر سر کنج از کدایی مرده ام | زانکه اندر غفلت و در پرده ام |
| زین بشارت مست شد در دوش مانند | صد هزار احمد بی لب او بخواند |
| گفت بد موقوف این لت لوت من | آب حیوان بود در حانوت من |
| رو که بر لوت شگرفی بر زدم | کوری آن و هم که مفلس بدم |
| خواه احمق دان مرا خواهی فرو | آن من شد هر چه می خواهی بگو |
| من مراد خویش دیدم بی کمان | هر چه خواهی کو مرا ای بد دهن |
| تو مرا پر درد کو ای محشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم |
| وای اگر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش زار |
| باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا کر شکر کو |
| جمله ره حیران و مست او زین عجب | ز انعکاس روزی و راه طلب |
| کز کجا او میدوارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود؟ |
| این چه حکمت بود که قبله مراد | کردم از خانه برون همراه و شاد؟ |
| تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلب جدا تر می بدم |
| باز آن عین ضلالت را به خود | حق و سلیت کرد اندر رشد و سود |
| منکران را قصد اذلال ثقات | ذُل شده عز و ظهور معجزات |
| تقدشان ز انکار ذل دین بده | عین ذل، غرر سولان آمده |
| کز نه انکار آمدی از هر بدی | معجزه و برهان چرا نازل شدی؟ |
| عارفان زانند دایم آزمون | که گذر کردند از دیای خون |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| انسان از عین خوف آمدید | لاجرم باشند هر دم در فرید |
| چند باز رکان رود بر بوی سود | عید ندارد بسوزد، همچو عود |
| چند در عالم بود بر عکس این | ز هر چند دارد بود آن انگبین |
| بس سپه بناده دل بر مرک خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش |
| اندرین فسخ غرایم وین، هم | در تماشا بود در ره هر قدم |
| خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدای ساز یافت |

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای بسا مخلص که نالد در دعا | تارودود و خلوصش بر ما |
| پس ملائک با خدا نالند زار | کامی محیب هر دعاوی مستجار |
| بنده مؤمن تضرع می کند | اونمی داند به جز تو مستند |
| تو عطا بگیاگان را می دهی | از تو دارد آرزو هر مشتی |
| حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تاخیر عطایاری اوست |
| حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من |
| کبر بر آرم حاجتش او وارود | هم در آن بازیچه مستغرق شود |
| گرچه می نالد به جان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته کو بزار |
| خوش همی آید مرا آواز او | و آن خدا یا کفتن و آن راز او |
| طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفس در می کنند |
| زاغ را و خدر را اندر قفس | کی کنند؟ این خود نیامد در قصص |
| پیش شاید باز چون آید دوتن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن، |
| هر دو نان خواهند از زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر |
| و آن دگر را که خوشش قد و خد | کی دهند نان؟ بل به تاخیر افکند |
| گویدش نشین زمانی بی گزند | که به خانه نان تازه می پزند |
| چون رسد آن نان گرمش بعد که | گویدش نشین که حلوا می رسد |
| هم برین فن داردارش می کند | وزره پنهان شگارش می کند |
| که مرا کاریست با تو یک زمان | منظرمی باش ای خوب جهان |

بی‌مرادی مؤمنان از نیک‌و بد تو یقین می‌دان که بهر این بود

درویش گمنام

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گفت بادرویش روزی یک خسی | که تو را این جانمی داند کسی |
| گفت او کرمی نداند عامی ام | خویش را من نیک می دانم کی ام |
| وای اگر بر عکس بودی در دوریش | او بدی بینای من، من کور خویش |
| احتمقم کیرا حتمقم من نیک بخت | بخت بهتر از بجاج و روی سخت |
| این سخن بروفق طفت می جمد | ورنه بختم داد عظم هم دهد |

مولا علی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود و ان علی مولا نهاد |
| گفت هر کور را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست |
| کیست مولا؟ آنکه آزادت کند | بند رقت ز پایت بر کند |
| چون به آزادی نبوت مادی است | مؤمنان را ز انبیا آزادی است |
| ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید |
| لیک می گوید هر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب |
| بی زبان گویند سرو و سبزه زار | شکر آب و شکر عدل نو بهار |
| حُلّه پوشیده و دامن کشان | مست و رقص و خوش و عنبر فشان |
| تا زیادت کردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگرست اندر نبات |
| در جوال نفس خود چندین مرو | از خرداران خود غافل مشو |

پرورش نمرود

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| حق به عزرائیل می گفت ای نقیب | بر که رحم آمد تو را از هر کئیب؟ |
| گفت بر جمله دلم سوزد به درد | لیک ترسم امر را اهل کرد |
| تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند به رفیق |
| گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟ | از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟ |
| گفت روزی کشتی بر موج تیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز |
| پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنی و غیر طفلی زان رمه |
| هر دو بر یک تخته ای در ماندند | تخته را آن موج هائی رانند |
| باز گفتی جان ماد قبض کن | طفل را بگذار تنها ز امر کن |
| چون ز مادر بسکیدم طفل را | خود تومی دانی چه تلخ آمد مرا |
| بس بیدم و دو ماتم های زفت | تلخی آن طفل از کرم زفت |
| گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فلن در بیشه اش |
| بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل | پر دخت میوه دار خوش اکل |
| چشمه های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال |
| صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندر آن روضه گلنده صد نوا |
| بسترش کردم ز برگ نسترن | کرده او را ایمن از صدمه فتن |
| گفته من خورشید را کوراکم ز | باد را گفته برو آهسته وز |
| ابر را گفته برو باران میریز | برق را گفته برو مکر ای تیز |
| زین چمن ای دی مبران اعتدال | نچه ای بهمن برین روضه مال |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| از سموم و صرصر آمد در امان | حاصل آن روضه چو باغ عارفان |
| گفتم او را شیرده طاعت نمود | یک پلنگی طفلکان نوزاده بود |
| تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد | پس بدادش شیر و خد متماش کرد |
| تا در آموزید لطف و دواوری | چون فطاش شد بگفتم با پری |
| کی به گفت اندر بکنج فن من؟ | پرورش دادم مرا و رازان چمن |
| تا بسید لطف من بی واسطه | صد عنایت کردم و صد رابط |
| تا بود هر استعانت از نش | تا نباشد از سبب در کش مکش |
| که سپردم و را بی واسطه | این حضانت دید با صد رابط |
| که شد او نمرود و سوزنده خلیل | شکر او آن بود ای بنده جلیل |
| کبر و دعوی خدایی می کند | این زمان کافر شده می زند |
| با سه گر کس تا کند با من قتال | رفته سوی آسمان با جلال |
| کشته تا یابد وی ابراهیم را | صد هزاران طفل بی تلویم را |
| زاد خواهد دشمنی بهر قتال | که مجسم گفته کا ندر حکم سال |
| هر که می زاید می گشت از خطا | هین بکن در دفع آن خصم احتیاط |
| ماند خون های دگر در گردش | کوری او رست طفل و حی کش |
| چه بهانه می نهی بر هر قرین؟ | گرک دنده ست نفس بدیقین |
| سلسله از گردن سبک بر کمیر | زین سبب می گویم ای بنده فقیر |
| بگر اندر مصحف آن چشمت کجاست؟ | جمله قرآن شرح خبث نفس هاست |
| نگهان اندر جهان می زد لعل | قرن قرن از شوم نفس بی ادب |

کرامات شیخ شبیان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| همچو آن شبیان که از کرک عنید | وقت جمعه بر رعنط می کشید |
| تا برون ناید از آن خط کو سفند | نه در آید کرک و دزد با کزند |
| بر مثال دایره تعوید هود | که اندر آن صرصرمان آل بود |
| هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز برون مُله تماشا می کنید |
| بر هوا بردی کفندی بر حجر | تا دیدی لحم و عظم از همدگر |
| یک گره را بر هوا در هم زدی | تا چو خشناس استخوان ریزان شدی |
| آن سیاست را که لرزید آسمان | شوی اندر نگنجد شرح آن |
| کر به طبع این می کنی ای باد سرد | کرد خط و دایره آن هود کرد |
| ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این |
| عجز ناداری تو در پیش ای بوج | وقت شد پنهانان رانک خروج |
| خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل دوست |

در هوش ربا

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بودشاهی، شاه را بدسه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر |
| پیش شه، شه زادگان اساده جمع | قره العینان شه، همچون سه شمع |
| از ره پنهان ز عینین پسر | می کشید آبی نخل آن پدر |
| تا ز فرزند آب این چشمه شتاب | می رود سوی ریاض مام و باب |
| تازه می باشد ریاض والدین | کشته جاری عینشان زین هر دو عین |
| چون شود چشمه ز بیماری علیل | خنک کرد در برک و شلخ آن نخل |
| خنکی نخلش، می کوید پدید | که ز فرزدان شجر غم می کشید |
| ای بسا کار ز پنهان، همچنین | متصل با جانتان یا غافلین |
| ای کشیده ز آسمان و از زمین | ماید تا کشته جسم تو سمن |
| عاریه ست این کم، می باید فشارد | کانچه بگرفت، می باید گزارد |
| عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر |
| در طواف شهر با و قلعه هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش |
| دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطلع، |
| هر کجا تان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید |
| غیر آن یک قلعه نامش، هاش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا |
| الله الله زان دذات الصور | دور باشید و بتسید از خطر |
| رو و پشت بر جهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورت است |
| همچو آن حجره ز لیچا پر صور | تا کند یوسف به ناکامش نظر |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چونکه یوسف سوی او می نگرید | خانه را بر نقش خود کرد آن مکی |
| تابه هر سو که نگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار |
| بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را منظر آیات کرد |
| تابه هر حیوان و نامی که نگردد | از ریاض حسن ربانی چرند |
| از قح کرد عطش آبی خورید | در درون آب، حق را ناظرید |
| آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب بصر |
| صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون که را بیند؛ بگو |
| حسن حق بیند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غمور |
| غیرتش بر عاشقی و صادقی است | غیرتش بر دیو و بر استور نیست |
| دیو اگر عاشق شود هم کوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی برد |
| اسلم الشیطان آنجا شد پید | که نریدی شد ز فضلش بایزد |
| این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نکه دارید زان قلعه و جوه |
| هین مبادا که هوسان ره زند | که قفید اندر شقاوت تا باد |
| از خطر پر هیز آمد مُقترض | بشنوید از من حدیث بی غرض |
| در فوج جویی خرد سر تنیزه | از کمین گاه بلا پر هیزه |
| گر نمی گفت این سخن را آن پدر | ور نمی فرمود زان قلعه حذر |
| خود بدان قلعه نمی شد خیلشان | خود نمی افتاد آن سومیلشان |
| چون بگرد آن منع دلشان زان مقال | در هوس افتاد و در کوی خیال |
| رغبتی زین منع در دلشان برُست | که باید سر آن را باز جست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کیست کز ممنوع کرد و ممتنع؟ | چونکه الانسان حریصٌ مانع |
| نهی بر اهل تقی تبغض شد | نهی بر اهل هوا تحریر شد |
| پس ازین یغوی به قوا کثیر | هم ازین یددی به قلوبا خیر |
| پس بگفتندش که خدمتا کنیم | بر سمعنا و اطعنا ماتیم |
| رو نکردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو |
| لیک استنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود بد از ایشان جدا |
| ذکر استنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای شوی |
| صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست |
| این طرق را مخلص یک خانه است | این خزاران سنبل از یک دانه است |
| کوزه کوزه خوردنها صد هزار | جمله یک چیز است اندر اعتبار |
| از یکی چون سیرگشتی تو تمام | سرود شد اندر دولت پنجه طعام |
| در مجاعت پس تو احوال دیده ای | که کیکی را صد خزاران دیده ای |
| گفته بودیم از مقام آن کنیز | وز طیبیان و قصور فهم نیز |
| کان طیبیان، بمحو اسپ بی عذار | غافل و بی بهره بودند از سوار |
| بیچ شان این نی که گویند از خرد | بر گلوی ماکه می گوید لکد؟ |
| آن طیبیان آنچنان بنده سبب | گشته اند از مکر یزدان محتجب |
| تیر سوی راست پرانیده ای | سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای |
| در پی سودی دویده بهر کس | نارسیده سود افتاده به حس |
| در سبب چون بی مرادت کرد و رب | پس چرا بدظن نکردی در سبب؟ |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چون مقلب حق بود البصار را | که بگرداند دل و انکار را؟ |
| آنکه انکار حقایق می کند | بحکلی او بر خیالی می تند |
| این سخن پایان ندارد آن فریق | بر گرفتند از پی آن در طریق |
| بر درخت گندم منی زدند | از طویلۀ مخلصان بیرون شدند |
| چون شدند از منع و نیش کرم تر | سوی آن قلعه بر آوردند سر |
| بر سنجق قول شاه مجتبی | تابه قلعه صبر سوزش را |
| آمدند از رغم عقل پندتوز | در شب تاریک، برگشته ز روز |
| اندر آن قلعه خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پهنای سوی بر |
| پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو | پنج از آن چون حس باطن راز بو |
| زان هزاران صورت و نقش و نگار | می شدند از سوبه سو خوش بی قرار |
| زین قبح های صور کم باش مست | تا نکردی بت تراش و بت پرست |
| از قبح های صور بگذر مایست | باده در جامست لیک از جام نیست |
| سوی باده بخش بکشاپهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم |
| آدامعنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بکوی |
| صورت از بی صورت آید و وجود | هم چنانک از آتشی زاده ست دود |
| کمترین عیب مصور در خصال | چون پیانی بینی اش آید ملال |
| حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صد کون آلت از بی آلتی |
| بی نهایت کیش باو پیشه ها | جمله خل صورت اندیشه ها |
| بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه اش |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| و آن عل چون سایه بر ارکان پدید | صورت فکرست بر بام میشد |
| لیک در تأثیر و وصلت دو به هم | فعل بر ارکان و فکر ت مکتتم |
| فایده ش آن قوت بی صورت است | صورت نان و نمک کان نعمت است |
| فایده ش بی صورتی یعنی ظفر | در مصاف آن صورت تیغ و سپر |
| چون به دانش متصل شد گشت طی | مدرس و تعلیق و صورت های وی |
| پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟ | این صور چون بنده بی صورتند |
| چیت پس بر موجد خویش جود؟ | این صور دارد ز بی صورت وجود |
| سایه اندیشه معمار دان | صورت دیوار و سقف هر مکان |
| نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار | گر چه خود اندر محل افکار |
| صورت اندر دست او چون آلتست | فاعل مطلق یقین بی صورتست |
| مر صور رار و نماید از کرم | که که آن بی صورت از کتم عدم |
| از کمال و از جمال و قدرتی | تا مدد کیر و از هر صورتی |
| گر بجوید باشد آن عین ضلال | صورتی از صورت دیگر کمال |
| احتیاج خود به محتاجی دگر؟ | پس چه عرضه می کنی ای بی گهر |
| نطن مبر صورت، به تشبیهش مجو | چون صور بنده ست بریزدان گجو |
| کز تفکر جز صور ناید به پیش | در تضرع جوی و در افنای خویش |
| ذوق بی صورت کشیدت ای روی | صورت شهری که آنجامی روی |
| که خوشی غیر مکانست و زمان | پس به معنی می روی تا لامکان |
| از برای مونسی اش می روی | صورت یاری که سوی او شوی |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کر چه زان مقصود غافل آمدی | پس به معنی سویی صورت شدی |
| کز پی ذوقست سیران بل | پس حقیقت حق بود معبود کل |
| کر چه سراصلست سرگم کرده اند | لیک بعضی رو سوی دم کرده اند |
| می دهد داد سری از راه دم | لیک آن سرپیش این ضالان کم |
| قوم دیگر پاوسر کردند کم | آن ز سری یابد آن داد، این ز دم |
| از کم آمد سوی کل بشافتند | چون کم شد جمله، جمله یافتند |
| صورتی دیدند با حسن و شکوه | این سخن پایان ندارد آن گروه |
| لیک زین رفتند در بحر عمیق | خوب تر زان دیده بودند آن فریق |
| هر سه را انداخت در چاه بلا | کرد فعل خویش قلعه اش ربا |
| چون خلش می کرد مانند سنان | عشق صورت در دل شد زادگان |
| دست می خایید و می گفت ای دین | اشک می بارید هر یک، بچو میغ |
| چندان سوگند داد آن بی نید | ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید |
| که خبر کردند از پامانان | انبیا را حق بسیارست از آن |
| وین طرف پری نیایی زو مطار | کانه می کاری نروید جز که خار |
| با پر من پر که تیر آن سوجد | تخم از من بر که تاریعی دهد |
| پیر اندر خشت میندیش از آن | آنچه در آینه می میند جوان |
| باعنایات پدر یاغی شدیم | ز امر شاه خویش بیرون آمدیم |
| وان عنایت های بی اشتهار | سهل دانستیم قول شاه را |
| کشته و خسته بلا بی ملحه | نک در افتادیم در خندق همه |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تکیه بر عقل خود و فرہنگ خویش | بودمان تا این بلا آمد بہ پیش |
| بی مرض دیدیم خویش و بی زرق | آنچنان کہ خویش را بیمار دق |
| علت پنهان کنون شد آشکار | بعد از آنکہ بند کشیم و سکار |
| سایہ رہبر بہ است از ذکر حق | یک قناعت بہ کہ صد لوت و طبق |
| چشم مینا بہتر از سیصد عصا | چشم بشناسد کمر را از حصا |
| در تفحص آمدند از اندامان | صورت کہ بود عجب این در جهان؟ |
| بعد بسیاری تفحص در مسیر | کشف کرد آن راز را شیخی بصیر |
| نہ از طریق کوش بل از وحی ہوش | راز باد پیش او بی روی پوش |
| گفت نقش رشک پروین است این | صورت شد زادہ چنین است این |
| سوی او نہ مردہ دارد نہ زن | شاہ پنهان کرد او را از فتن |
| غیرتی دارد ملک بر نام او | کہ سپرد مرغ ہم بر بام او |
| وای آن دل کش چنین سودا فاد | ہیچ کس را این چنین سودا مباد |
| این سزای آنکہ تخم جہل کاشت | و آن نصیحت را کساد و سہل داشت |
| اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | کہ برم من کار خود با عقل پیش |
| نیم ذرہ زان عنایت بہ بود | کہ ز تدبیر خرد سیصد رصد |
| ترک مکر خویشتن گیرای امیر | پاکش پیش عنایت خوش بمیر |
| این بہ قدر حیلہ معدود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست |
| رو بہ ہم کردند ہر سہ مفتتن | ہر سہ را یک رنج و یک درد و خزن |
| ہر سہ در یک فکر و یک سود اندیم | ہر سہ از یک رنج و یک علت ستم |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| در خموشی حرّسه را خطر یکمی | در سخن هم حرّسه را حجت یکمی |
| یک زمانی اشک ریزان جمله شان | بر سر خوان مصیبت خون نشان |
| یک زمان از آتش دل حرّسه کس | بر زده با سوز چون محمّر نفس |
| آن بزرگین گفت ای اخوان خیر | مانه نر بودیم اندر نُصح غیر؟ |
| از حشم هر که به ما کردی گله | از بلا و فقر و خوف و زلزله، |
| ماهی کفّیم کم نال از حرج | صبر کن کال صبر مفتاح الفرج |
| این کلید صبر را اکنون چه شد؟ | ای عجب منوخ شد قانون؟ چه شد؟ |
| مانی کفّیم اندر کش مکش | اندر آتش، همچو زر خنید خوش؟ |
| مرپه را وقت میخاکتنگ جنگ | گفته ما که بین مکر دانید رنگ |
| آن زمان که بود اسپان را و طّا | جمله سرهای بریده زیر پا، |
| ما سپاه خویش را بی بی کنان | که به پیش آید قاهر چون سنان |
| جمله عالم را نشان داده به صبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر |
| ای دلی که جمله را کردی تو کرم | کرم کن خود را و از خود دار شرم |
| ای زبان که جمله را نا صح بدی | نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟ |
| ای خرد کو پند سگر خای تو؟ | دور تو ست این دم، چه شد هیهای تو؟ |
| چون به درد دیگران درمان بدی | درد، همان تو آمدن زدی |
| بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو |
| از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آرو گوش خود بکش |
| این بکفتند و روان گشتند زود | هر چه بود ای یار من آن نخط بود |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| صبر بکنید و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند |
| والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند |
| همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پاو سر کرد و فقیر |
| یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی |
| یا چو اسماعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید |
| آن بزرگین گفت ای اخوان من | ز انتظار آمد به لب این جان من |
| لا ابالی گشته ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند |
| طاقت من زین صبور می طاق شد | واقعۀ من عبرت عشاق شد |
| من ز جان سیر آدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق |
| چند در دفرتش بکشد مرا | سر بر سر تا عشق سر بخشد مرا |
| دین من از عشق زنده بودن است | زندگی زین جان و سرنگ من است |
| عمر با بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی می زنم |
| دعوی مرغابی کرد دست جان | کی ز طوفان بلاد دارد فغان؟ |
| بطراز از انگستن کشتی چه غم | کشتی اش بر آب بس باشد قدم |
| زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم |
| خواب می بینم ولی در خواب نه | مدعی، ستم ولی کذاب نه |
| گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمع، بر فروزم روشنی |
| آتش از خرمن بگیری پیش و پس | شب روان را خرمن آن ماه بس |
| آن دو گفتندش نصیحت در سمر | که مکن ز اخطار خود را بی خبر |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر | جز به تدبیر کی شنجی خبر |
| بر پر دبر اوج و افتد در خطر | وای آن مرغی که نارویده پر |
| چون ندارد عقل عقل رهبری | عقل باشد مرد را بال و پری |
| یا نظرو یا نظرو بجوی باش | یا مظفر یا مظفر بجوی باش |
| از هوا باشد نه از روی صواب | بی ز مفتاح خرد این قرع باب |
| وز جراحت های هم رنگ دوا | عالی در دام می بین از هوا |
| در دهنش بهر صید انگرف برک | مار اسادست بر سینه چومرک |
| مرغ ندارد که او شاخ کیاست | در حشایش چون حشیشی او به پاست |
| در قند اندر دهن مار و مرک | چون نشیند بهر خور بر روی برک |
| کرد دندانهاش کرمان داز | کرده تمساحی دهن خویش باز |
| مرج ندارند آن تابوت را | مرغکان بیند کرم و قوت را |
| در کشدشان و فرو بندد دهن | چون دهن پر شد ز مرغ او نگمان |
| چون دهن باز آن تمساح دان | این جهان پر ز نقل و پر ز نان |
| از فن تمساح دهر ایمن مباح | بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش |
| بر سر خاکش جوب مکرناک | رو به افتد پهن اندر زیر خاک |
| پای او گیرد به مکر آن مکردان | تا بیاید ز اغ غافل سوی آن |
| چون بود مکر بشکر کو مهترست؟ | صد خزاران مکر در حیوان چه هست |
| خنجری پر قهر اندر آستین | مصحفی در کف چو زین العابدین |
| در دل او بابلی بر سحر و فن | گویدت خندان که ای مولای من |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| زهر قاتل، صورتش شهدست و شیر | بین مروی صحبت پیر خبیر |
| جمله لذات هوا مکرست و زرق | سورتا میکست کرد نور برق |
| برق نور کوته و کذب و مجاز | کرد او ظلمات و راه تو دراز |
| نه به نورش نامه تانی خواندن | نه به منزل اسپ دانی راندن |
| لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از تور و اندر کشد انوار شرق |
| می کشاند مکر برقت بی دلیل | در مغازه مظلومی شب میل میل |
| بر که افقی گاه و در جوی افقی | که بدین سو که بدان سوی افقی |
| راه کردی لیک در طن چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق |
| طن لایغنی من الحق خوانده ای | وز چنان برقی ز شرقی مانده ای |
| هی در آد کشتی ما ای نژند | یا تو آن کشتی برین کشتی میند |
| کوید او چون ترک گیرم کیر و دار؟ | چون روم من در طفیلت کور و ار؟ |
| کور بار بهر به از تنهایقین | زان یکی تنگست و صد تنگست ازین |
| غیر پیر استاد و سر لشکر مباد | پیر کردون فی ولی پیر رساد |
| در زمان چون پیر اشد زیر دست | روشنایی دید آن ظلمت پرست |
| شرط تسلیم است نه کار دراز | سود نبود در ضلالت ترک تاز |
| من نجویم زین پس راه اشیر | پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر |
| پیر، باشند نردبان آسمان | تیر، پران از که کردو؟ از کمان |
| نه ز ابراهیم، نمرود کران | کرد با کس سفر بر آسمان؟ |
| از هوا شد سوی بالا اوبسی | لیک بر کردون نپرد کر کسی |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کشتش ابراهیم ای مرد سفر | کرگست من باشم اینت خوب تر |
| چون زمن سازی به بالانرد بان | بی پریدن بر روی بر آسمان |
| آسپنجان که می رود تا غرب و شرق | بی ز زاد و راحله دل به چو برق |
| آسپنجان که عارف از راه نمان | خوش نشسته می رود در صد جهان |
| خنیرای غمرو پر جوی از کسان | نردبانی نایدت زین کرکسان |
| عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پروا با حیفه خواری متصل |
| عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا غل سدره میل میل |
| باز سلطانم، کشم، نیکویم | فارغ از مردارم و کرکس نیم |
| ترک کرکس کن که من باشم کست | یک پر من بهتر از صد کرکست |
| چند بر عیادوانی اسب را | باید اُستاپیه را و کسب را |
| خوشتن رسواکن در شهر چین | عاقلی جو خویش از وی در چین |
| آنچه گوید آن فلاطون زمان | هین هوا بگذار و روبرو فوق آن |
| جمله می گویند اندر چین به جد | بهر شاه خوشتن که لم یلد |
| شاه ما خود هیچ فرزندی نرود | بلکه سوی خویش زن راره نداد |
| هر که از شاهان ازین نوعش بگفت | کردنش با تیغ بران کرد جفت |
| شاه گوید چونکه گفتی این معال | یا بکن ثابت که دارم من عیال |
| مر مراد ختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تنیرم آسنی |
| ورنه بی شک من بیرم حلق تو | بر کشم از صوفی جان دلق تو |
| سرخواهی برد از تیغ، تو | ای بگفته لاف کذب آسنیغ، تو |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بنکدای از جهل گفته ناحقی | پُر ز سرهای بریده خدقی |
| خدقی از قعر خندق تا گلو | پُر ز سرهای بریده زین غلو |
| جمله اندر کار این دعوی شدند | کردن خود را بدین دعوی زدند |
| هان بین این را به چشم اعتبار | این چنین دعوی میندیش و میار |
| تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما | کی برین می دارد، ای داد، تورا؟ |
| بی سلاهی در مرود معرکه | بموجبی با کان مرود مهلکه |
| این همه گفتند و گفت آن ناصبور | که مرا زین گفته ها آید نفور |
| سینه پر آتش مرا چون منقل است | کشت کامل کشت، وقت منجّل است |
| صدر را صبری بد اکنون آن غاند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند |
| ای محدث از خطاب و از خطوب | زان گذشتم آهن سردی ملوب |
| سرنگونم بی رها کن پای من | نعم کور جمله اجزای من؟ |
| اشترم من تا توانم می کشم | چون فقام زار با کشتن خوشم |
| من علم اکنون به صحرامی زغم | یا سمراندازی و یاروی صنم |
| حلق کون بود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر و ضراب |
| دیده کون بود ز وصلش در فره | آن چنان دیده سپید کور به |
| گوش کان نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سرنگو |
| اندر آن دستی که بود آن نصاب | آن سگسته به به ساطور قصاب |
| آسپنجان پایی که از رفقا راو | جان پیوندد به ز کس زار او، |
| آسپنجان پاد حدید اولیترست | که آسپنجان پا عاقبت درد سرست |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| یا چو باز آیم ز ره سوی وطن | یا دین ره آیدم آن کام من |
| چون سفر کردم بیایم در حضر | بوک موقوفست کامم بر سفر |
| که بدانم که نمی بایست جست | یار را چندین بجوم جد و جست |
| تا نگردم کرد دوران زمن | آن معیت کی رود در کوش من؟ |
| جز که از بعد سفرهای داز | کی کنم من از معیت فم راز؟ |
| بعد از آن مهر از دل او برگشاد | چون سفرها کرد و دادره داد |
| این معیت را، کی اورا جستمی؟ | بعد از آن گوید اگر دانستی |
| ناید آن دانش به تیزی فکر | دانش آن بود موقوف سفر |
| بسته و موقوف گریه آن وجود | آسخنان که وجه و ام شیخ بود |
| توخته شد و ام آن شیخ کبار | کودک حلویایی بگریست زار |
| پیش ازین اندر خلل شوی | گفته شد آن داستان معنوی |
| تا نباشد غیر آنت مطمعی | در دولت خوف افکند از موضعی |
| و آن مرادت از کسی دیگر دهد | در طمع فایده دیگر دهند |
| که آیدم میوه از آن عالی درخت | ای طمع در بسته در یک جای سخت |
| بل ز جای دیگر آید آن عطا | آن طمع زان جا نخواهد شد وفا |
| چون نخواست زان طرف آن خیر داد | آن طمع را پس چرا در تونهاد؟ |
| نیز تا باشد دولت در حیرتی | از برای حکمتی و صنعتی |
| که مرادم از کجا خواهد رسد؟ | تا دولت حیران بود ای مستفید |
| تا شود ایقان تو در غیب بیش | تا بدانی عجز خویش و جهل خویش |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| طمع داری روزی در دزدی | تاز خا طی بری زر، تازی |
| رزق تو در زرگری آرد پدید | که زو همت بود آن مکسب بعید |
| پس طمع در دزدی بهره بود؟ | چون نخواست آن رزق زان جانب گشود |
| بهر نادر حکمتی در علم حق | که نشت آن حکم را در ماسبق |
| نیز تا حیران بود اندیشه ات | تا که حیرانی بود کل پیشه ات |
| یا وصال یار زین سیم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد |
| من نکویم زین طریق آید مراد | می طیم تا از کجا خواهد گشاد |
| یا مراد من بر آید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات السروج |
| آن دو گفتندش که اندر جان ما | هست پاسخ با چون نجم اندر سما |
| گر نکویم آن نیاید راست نزد | ور بگویم آن دلت آید به درد |
| در زمان بر جست کای خویشان و دواع | انا الدنیا و ما فیها متاع |
| پس برون جست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان |
| اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه یوسید او زمین |
| شاه را مکشوف یک یک حالشان | اول و آخر غم و زلزالتشان |
| میش مشغول است در مرعای خویش | لیک چو پان واقف است از حال میش |
| گلگلم راع بداند از رومه | کی علف خوارست و کی در ملحه |
| گر چه در صورت از آن صف دور بود | لیک چون دف در میان سور بود |
| واقف از سوز و لیسب آن و نفود | مصلحت آن بد که خشک آورده بود |
| در میان جانسان بود آن سعی | لیک قاصد کرده خود را اعجی |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ده معرف شارح حالش شده | شاخزاده پیش شه زانوزده |
| لیک می کردی معرف کار خویش | گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش |
| به بود از صد معرف ای صفی | در دون یک ذره نور عارفی |
| آیت محبوی است و حرز وطن | کوش را رهن معرف داشتن |
| دید خواهد چشم او عین العیان | آنکه او را چشم دل شد دیدبان |
| بل ز چشم دل رسد ایقان او | باتواتر نیست قانع جان او |
| در بیان حال او بکشود لب | پس معرف پیش شاه متجب |
| پادشاهی کن که بی بیرون شواست | گفت شاه صید احسان تو است |
| بر سر سر مست او بر مال دست | دست د قمر اک این دولت زد دست |
| که التماس هست یابد این فقی | گفت شه هر منصبی و ملکیتی |
| جز هوای تو هوایی کی گذاشت | گفت تائیت در وی عشق کاشت |
| که شمی اندر دل او سرود شد | بندگی توش چنان در خورد شد |
| از پی تو در غریبی ساخته ست | شاهی و شه زادگی در باخته ست |
| کی رود او بر سر خرقة دگر؟ | صوفی است، انداخت خرقة و جد در |
| که حیاتی دارد و حس و خورد | عشق ارزو صد چو خرقة کالبد |
| پنج دانگ مستی اش در دست | خاصه خرقة ملک دنیا که ابرست |
| ما غلام ملک عشق بی زوال | ملک دنیا تن پرستان را حلال |
| جز به عشق خویش مشغولش مکن | عالم عشق است مغزولش مکن |
| عین مغزولیت و نامش منصب است | منصبی کانم ز رویت مُحب است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| موجب تاخیر اینجا آمدن | قد استعداد بود و ضعف فن |
| بی ز استعداد در کافی روی | بر یکی چه نکردی محتوی |
| چون چراغی بی ز زیت و بی قیل | نه کثرتش ز شمع و نه قیل |
| همچو مرغ خاک که آید در بحار | زان چه باید جز هلاک و جز خسار؟ |
| همچو بی گندم شده در آسیا | جز سیدی ریش و مون بود عطا |
| آسیای چرخ بر بی گندمان | موسیدی بنشد و ضعف میان |
| لیک بابا گندمان این آسیا | ملک بخش آمد و کار و کیا |
| اول استعداد بخت بایست | تا ز بخت زندگانی زایدت |
| حد ندارد این مثل کم جو سخن | تو برو تحصیل استعداد کن |
| گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی مستعد کرد و جسد؟ |
| لطف های شه غمش را در نوشت | شد که صید شه کند او صید گشت |
| ای تن کز فکر مت معکوس رو | صد هزار آزاد را کرده کرو، |
| مدتی بگذار این حلیت پزی | چند دم پیش از اجل آزادزی |
| شاخزاده پیش شه حیران این | هفت کردون دیده دیک مشت طین |
| بیچ ممکن نه به بجای لب کشود | لیک جان با جان دمی خاش نبود |
| آمده در خاطرش کین بس خفیت | این همه مغفیت پس صورت ز چیت |
| صورتی از صورتت بنیرار کن | خفته ای هر خفته را بیدار کن |
| آن کلامت می رماند از کلام | وان مقامت می جهاندار مقام |
| پس مقام عشق جان صحت است | رنجهاش حسرت هر راحت است |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| حاصل آن شه نیک اورامی نواخت | او از آن خورشید چون مه می گذاخت |
| جمله رنجوران دوا دارند امید | نالند این رنجور کم افزون کنند |
| خوش تر از این سم ندیدم شمرتی | زین مرض خوش تر نباشد صحتی |
| مدتی بد پیش این شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق |
| گفت شه از هر کسی یک سربرید | من ز شه هر خطه قربانم جدید |
| من فقیرم از زر از سرمختشم | صد هزاران سر خلف دارد سرم |
| با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن |
| هر کسی را خود و پاویک سرست | با هزاران پا و سرتن نادرست |
| زین سبب بهنگامه باشد کل بدر | هست این بهنگامه هر دم کرم تر |
| معدن گر میست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دغان |
| ز آتش عاشق ازین روای صفی | می شود دوزخ ضعیف و منطفی |
| گویدش بگذر بک ای مختشم | ورنه ز آتش های تو مرد آتشم |
| کفر که کسیریت دوزخ اوست و بس | بین که می پرخساند او را این نفس |
| زود کسیریت بدین سودا سپار | تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار |
| گویدش جنت گذر کن بهجوباد | ورنه کرد و هر چه من دارم کساد |
| که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بی ام تو ولایت های چین |
| هست لرزان زو حجیم و هم جان | نه مر این رانه مر آن راز و امان |
| رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بدو جان بر نافت |
| مدتی دندان کنان این می کشید | نارسیده عمر او آخر رسید |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت |
| من شدم عریان ز تن او از خیال | می خرامم در نهایت الوصال |
| این مباحث تا بدین جا کفنی است | هر چه آید زین پس، نهفتنی است |
| ور بکویی و ر بکوشی صد هزار | هست بیکار و نکرد آسگار |
| تابه دریا سیر اسپ و زین بود | بعد ازینت مرکب چوبین بود |
| مرکب چوبین به خشکی اترست | خاص آن دریایان رار، سبرست |
| این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خاشی تلمتین بود |
| هر خموشی که ملولت می کند | نعره های عشق آن سومی زند |
| تو همی کویی عجب خاش چراست | او همی گوید عجب کوشش کجاست |
| من ز نعره کر شدم او بی خبر | تیز گوشان زین سمر، مستند کر |
| آن یکی در خواب نعره می زند | صد هزاران بحث و تلمتین می کند |
| این نشسته پهلوی او بی خبر | خفته خود آنست و کر زان شور و شر |
| وان کسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود مایه ای است |
| نه خموشست و نه گویا، نادریست | حال او را در عبارت نام نیست |
| نیست زین دو، هر دو هست آن بوالعجب | شرح این گفتن برون است از ادب |
| کو چکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ آمد فقط |
| شاه دیدش گفت قاصد کین کی است | که از آن بحرست و این هم مایه ای است |
| پس معرفت گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خرد تر |
| شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدان پرشش شکار |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از نواز شاه آن زار خنید | در تن خود غیر جان جانی بید |
| صد هزاران غیب پیش شد پید | آنچه چشم محرمان میندبید |
| آنچه او اندر کتب بر خوانده بود | چشم را در صورت آن برگشود |
| بر چنین گلزار دامن می کشید | جز و جزوش نعره زن، بل من مزید؟ |
| گلشنی کز نقل روید یک دم است | گلشنی کز عقل روید خرم است |
| علم های بامزه دانستمان | زان گلستان یک دوسه گلده دان |
| زان زبون این دوسه گلده ایم | که در گلزار بر خود بسته ایم |
| اژدهای، هفت سر و دوزخ بود | حرص تو دانه ست و دوزخ فح بود |
| دام را بدران بوزان دانه را | باز کن درهای نو این خانه را |
| بی تحریری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوی، |
| همچو عاوش بر برد باد و کشد | نه سلیمانست تا تختش کشد |
| عادر آن بادزا استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود |
| چون بگردانید ناکه پوستین | خردشان بشکست آن بس القرین |
| باد را بشکن که بس قننه ست باد | پیش از آن کت بشکند او، همچو عاد |
| اوبه سربا خالق خود راست است | چون اجل آید بر آرد باد دست |
| باد کوید پیکم از شاه بشر | که خبر خیر آورم که شوم و شر |
| ز آنکه مامورم امیر خود نیم | من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟ |
| گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان کشتی حال تو |
| لیک چون تو یا غنی من مستعار | می کنم خدمت تو را روزی سه چار |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| پس چو عادت سرنگونی دادهم | ز اسه تو یا غیانه بر جهم |
| تابه غیب ایمان تو محکم شود | آن زمان که ایانت مایه غم شود |
| لیک کرد غیب کردی مستوی | مالک دارین و شهنه خود توی |
| شکنی و پادشاهی مقیم | نه دوروزه و مستعارست و سقیم |
| رستی از پیکار و کار خود کنی | هم تو شاه و هم تو پهل خود زنی |
| چون گلو تنگ آورد بر باجهان | حاک خوردی کاشکی حلق و دهان |
| این دهان خود خاک خواری آمدست | لیک خاکنی را که آن رنگین شدست |
| این کباب و این شراب و این سکر | حاک رنگینست و نقشین ای پسر |
| چونکه خوردی و شد آنها محم و پوست | رنگ بخش داد و این هم خاک کوست |
| هم ز خاکنی بنجیه بر گل می زند | جمله را هم باز خاکنی می کند |
| هند و قنقار و رومی و حبش | جمله یک رنگ اندازد رگور خوش |
| تا بدانی کان همه رنگ و نثار | جمله رو پوشست و مکر و مستعار |
| رنگ باقی صبه الله است و بس | غیر آن بر بسته دان همچون جرس |
| رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا بد باقی بود بر عابدین |
| رنگ شک و رنگ کفران و نفاق | تا بد باقی بود بر جان عاق |
| چون سیه رویی فرعون دغا | رنگ آن باقی و جسم او فنا |
| برق و فرووی خوب صادقین | تن فنا شد و آن به جاتا یوم دین |
| حاک را رنگ و فن و سکی دهد | طفل خویان را بر آن جگنی دهد |
| از خمیری اشتر و شیر پیزند | کو دکان از حرص آن کف می کنند |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| شیر و اشتر نان شود اندر دهن | در نکیر دین سخن با کو دکان |
| کودک اندر جمل و پندار و شکست | شکر باری قوت او اندکست |
| طفل را استغیره و صد آفتست | شکر این که بی فن و بی قوتست |
| وای ازین پیران طفل نادیب | کشته از قوت بلای هر رقیب |
| چون سلاح و جمل جمع آید به هم | کشت فرعونى جهان سوز از ستم |
| شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونى رهیدی و ز کفور |
| شکر که مظلومی و ظالم نه ای | ایمن از فرعونى و هر قننه ای |
| اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانعت از مکر و ریو |
| اشکم پر لوت دان بازاردیو | تا بجران دیو را دوی غریو |
| دامنی پر خاک ما چون طفلکان | در نظرم آن خاک، همچون زرکان |
| میوه کر که نه شود تا هست خام | پخته بود غوره گویندش به نام |
| گر شود صد ساله آن خام ترش | طفل و غوره ست او بر هر تنبزش |
| گر چه باشد مو و ریش او سپید | هم در آن طفلی خوفست و امید |
| که رسم یا نارسیده مانده ام | ای عجب بامن کند کرم آن کرم |
| با چنین ناقابل و دوری | بخشد این غوره مرا انگوری؟ |
| نیمم او میدوار از بیج سو | وان کرم می گویدم لا تیا سوا |
| این زمین چون گاهواره طفلکان | بالغان را تنگ می دارد مکان |
| بهر طفلان حق زمین را مهند خواند | شیرد گواه بر طفلان نشاند |
| خانه تنگ آمد ازین گواه ها | طفلکان راز و بالغ کن شما |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| از درون شاه در جانش جری، | چون مسلم کشت بی بیج و شری |
| ماه جانش، همچو از خورشید ماه | قوت می خوردی ز نور جان شاه |
| دم به دم در جان مستش می رسید | راتبه جانی ز شاه بی نذید |
| زان غذایی که ملایک می خوردند | آن نه که ترسا و مشرک می خوردند |
| کشت طغیانی را استغنا پید | اندرون خویش استغنا پید |
| چون عنان خود بدین شه داده ام؟ | که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟ |
| من چرا باشم غباری راتبع؟ | چون مرا ماهی بر آید بلمع |
| ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟ | آب در جوی من است و وقت ناز |
| وقت روی زرد و چشم تر مانند | سر چرا بندم چو درد سر مانند؟ |
| باز باید کرد دکان دگر | چون شکر لب گشته ام عارض قمر |
| چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟ | بحر شه که مرجع هر آب اوست |
| ناسپاسی عطای بکر او | شاه را دل درد کرد از فکر او |
| این سزای داد من بود؟ ای عجب | گفت آخر ای خس و اهی ادب |
| تو چه کردی با من از خوی خیس؟ | من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟ |
| که غروبش نیست تا روز شمار | من تو را ماهی نهادم در کنار |
| تو زدی در دیده من خار و خاک؟ | در جزای آن عطای نور پاک |
| توشده در حرب من تیر و کمان | من تو را بر چرخ کشته زردبان |
| عکس در شاه اند روی رسید | در غمیرت آمد اندر شه پید |
| پرده آن گوشه کشته بردید | مرغ دولت در عتابش بر طید |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چون درون خود دید آن خوش پسر | از سیه کاری خود کرد و اشر |
| از و طیفه لطف و نعمت کم شده | خانه شادی او پر غم شده |
| با خود آمد از مستی عطار | زان گنه گشته سرش خانه خار |
| خورده گندم حله زو بیرون شده | خلد بروی بادی و مامون شده |
| دیدگان شربت و را بیمار کرد | زهر آن ما و نه کار کرد |
| جان چون طاوس در گلزار ناز | بمحو خدی شده ویرانه مجاز |
| بمحو آدم دور ماند او از بهشت | در زمین می راند گاوی بهر کشت |
| اشک می راند او که ای هندوی زاو | شیر را کردی اسیر دم گاو |
| کردی ای نفس بدبار و نفس | بی حفاظی باشه فریاد رس |
| دام بگزیدی ز حرص کنندی | بر تو شد هر گندم او کثردی |
| در سرت آمد هوا می ما و من | قید بین بر پای خود چناه من |
| نوحه می کرد این نمط بر جان خویش | که چرا کستم ضد سلطان خویش؟ |
| آمد او با خویش و استغفار کرد | با انابت چیز دیگر یار کرد |
| مر بشر را خود مباح جامه دست | چون رهید از صبر در حین صدر جست |
| مر بشر را پنجه و ناخن مباد | که نه دین اندیشد آنکه نه سداد |
| آدمی اندر بلا گشته به است | نفس کافر نعمت است و کمره است |
| قصه کوته کن که رای نفس کور | برد او را بعد سالی سوی کور |
| شاه چون از محو شد سوی وجود | چشم مرغش آن خون کرده بود |
| چون به ترکش بگرید آن بی نظیر | دید کم از ترکش یک چوبه تیر |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گفت کو آن تیر و از حق باز جست | گفت که اندر خلق او کز تیر توست |
| عفو کرد آن شاه در یاد دل ولی | آمده بد تیر ابر بر مقتلی |
| کشته شد در نوحه اومی گریست | اوست جمله هم کشته و هم ولیست |
| ور نباشد هر دو او پس کل نیست | هم کشته خلق و هم ماتم کنی است |
| جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است | تا ابد معنی نخواهد شاد زیست |
| آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت | دوست بی آزار سوی دوست رفت |
| گرچه او فراق شایسته گرفت | آخر از عین الکمال او ره گرفت |
| و آن سوم کاهل ترین حرسه بود | صورت و معنی به کلی او ربود |

کودک و خیال ستمکین

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| آسپهان که گفت مادر بچه را | کر خیالی آیدت در شب فرا، |
| یابه کورستان و جای ستمکین | تو خیالی بینی اسود پرز کین، |
| دل قوی دار و بکن حمله برو | او بگرداند ز تو در حال رو |
| گفت کودک آن خیال دیووش | کرد و این گفته باشد مادرش، |
| حمله آرم اقتدا نذر کردنم | ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟ |
| تو همی آموزی ام که چست است | آن خیال زشت را هم مادر است |
| دیو و مردم را ملحق آن یکی است | غالب از وی کرد در خصم اندکی است |
| تا که این سوی باشد آن یواش | الله الله رو تو هم زان سوی باش |

وصیت پیر

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن کی شخصی به وقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش پیش |
| سه پسر بودش چو سه سرور روان | وقف ایشان کرده او جان و روان |
| گفت هر چه در کفم کاله و ز رست | او برد زین هر سه کو کابل ترست |
| گفت با قاضی و پس اندر ز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد |
| گفته فرزندان به قاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ماسه تیم |
| سمع و طاعه می کنیم او راست دست | آنچه او فرمود بر ما نافذ است |
| ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نیچیم ارچه قربان می کند |
| گفت قاضی هر یکی با عاقلش | تا بگوید قصه ای از کا هلیش |
| تا بنیم کا هلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی شکی |
| عارفان از دو جهان کابل ترند | ز آنکه بی شیدار خرمن می برند |
| کا هلی را کرده اند ایشان سند | کار ایشان را چونزدان می کند |
| کار نزدان را نمی بیند عام | می نیایند از کد صبح و شام |
| هین ز حد کا هلی گوید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز |
| بی گمان که هر زبان پرده دل است | چون بجنبد پرده سرا و اصل است |
| گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست |
| بوی صدق و بوی کذب گول گیر | هست پیدا دنفص چون مشک و سیر |
| گردانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله |
| بانک حیران و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| گفت د انم مرد راد حین ز پوز | ور نکوید دانش اندر سه روز |
| و آن دگر گفت ار بکوید دانش | ور نکوید در سخن پچا نمش |
| گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب بند در خموشی در رود |
| گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیل را دانسته باشد آن بهام، |
| سیر او را چون شناسی؟ راست کو | گفت من خامش نشنم پیش او |
| صبر را سلم کنم سوی درج | تا بر آیم صبر مفتاح الفرج |
| ور بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادی و غم، |
| من بدانم کو فرستاد آن به من | از ضمیر چون سهیل اندر یمن |
| در دل من آن سخن زان میمنه ست | ز آنکه از دل جانب دل روزنه ست |